

احمد
سکانی

باید زندگی کرد

Download from: aghalibrary.com



باید زندگی کرد

باید زندگی کرد

احمد سگانی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سکائی، احمد

باید زندگی کرد

چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

فصل اول	صفحه ۲
فصل دوم	۱۴۱



ان الحياة، عقيدة و جهاد...
حسین (ع)

شنبه ۲۲/۲/۲۲

پدرم درآمد تا لیسانس گرفتم. فکر می‌کردم خبری است، و موقعی که لیسانس می‌شوم یک تاج افتخار بزرگ می‌گذارند روی سرم. اتفاقاً هیچکس محلم نگذاشت. دیروز رفتم پیش رئیس کارگزینی که آقا، من در این مملکت لیسانسیه‌ام و با این شندرقا از حقوق نمی‌توانم زندگی کنم. گفت در نظر هست که قانونی بگذرد و به آموزگاران که ضمن خدمت لیسانس می‌گیرند رتبه دیری داده شود. گفتم این که وعده سرخرمن است. از جا دررفت و گفت شما اصلاً بیجا کردید که از دولت پول گرفتید و به جای این که به بچه‌های مردم درس بدهید، رفتید خودتان درس خواندید. این حرف آتشم زد. در این سه سال آموزگاری اتفاقاً بیش از آموزگاران که کار دیگری نداشتند زحمت کشیدم و وقت صرف کردم: به ریاضیاتشان رسیدم، به تاریخ و جغرافیایشان رسیدم، فارسی را خوب یادشان دادم. علاوه بر کتاب درسی، جنگی درست کرده بودم از شعر و

نثر معاصران که آن را به همت یکی از دوستانم چاپ کردم و به هر کدام از بچه‌ها یک کتاب مجانی دادم تا با ادبیات جدید هم آشنا شوند. بچه‌ها هم خوب استقبال کردند. همیشه شاگردان من در امتحانات نهائی شاگرد اول می‌شدند. مدیرها قدر مرا می‌دانستند. مرا سردست برای کلاس ششم می‌بردند. چقدر برای خط بچه‌ها زحمت کشیدم. البته از خوابم زدم. شبانه‌روزی پنج ساعت بیشتر نمی‌خوابیدم. سه ساعتی را که صرفه جوئی می‌شد به خودم می‌پرداختم، یعنی درسهای خودم را می‌خواندم.

بعد از آن که نماز خواندن را گذاشتم کنار، یک مراقب درونی برای خودم انتخاب کردم که مواظب کارها باشد. حتی یک ثانیه بیش از آن سه ساعت، به خودم نمی‌پرداختم. اساساً شوق پیشرفت، نیروی بیشتری برای خدمت به بچه‌ها در من ایجاد کرده بود. حالا این رئیس جعلی جرت قوز این جوری به من تهمت می‌زند. این رؤسا از زیر-دستانشان خبر ندارند. حوصله جر و بحث با این بوزینه را نداشتم. در را درق به هم زدم و آمدم بیرون و دیگر به مدرسه نرفتم که نرفتم. خوشبختانه امتحان درسهای اصلی بچه‌ها تمام شده است. دستور رسیده بود که امسال هم زود کلک کار را بکنید. این هم یکی از فواید جنگ.

سه‌شنبه ۲۲/۲/۲۵

آقای رئیس فرستاد پیش من که اشتباه کردم، نفهمیدم، برگرد سرکار. پیغام دادم: ما از سر بامی که پریدیم، پریدیم.

پنج‌شنبه ۲۷ اردیبهشت

دیدم امروز خدیجه بیش از روزهای دیگر خودش را برای من لوس

می‌کند. پرسیدم چه خبر شده؟ گفت از تو آبستنم. این هم نتیجه شکم‌پرستی! گفته بودم این زنیکه هفته‌ای دو بار بیاید اینجا، غذای پختنی برایم درست کند که این جوری شد. کار دادم دست خودم. گفتم خدیجه بچه را سقط کن. چپ‌چپ به من نگاه کرد و گفت خدا نکند آقا، من گناهی به این بزرگی نمی‌کنم. عصبانی شدم و گفتم اگر نقشه کشیده‌ای که به بهانه بچه مرا سرکیسه کنی کور خوانده‌ای. بلند شد و نگاهش را انداخت توی چشمم. از چشمهایش آتش می‌بارید. گفتم همین الان می‌زند توی گوشم. اما خدیجه همچنان مرا نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم چه کنم. چشمهای سیاه و درشتش هر دم درشت‌تر و براق‌تر می‌شد. شد و شد و شد و شد تا نمناک شد. حسابی دست‌پاچه شده بودم. خواستم معذرت بخواهم، اما خودم را نگاهداشتم. خدیجه یکهو پقی زد زیر گریه. بعد مثل اینکه کسی دنبالش کرده باشد باعجله کفشش را پوشید، در را درق به هم زد و به طرف در حیاط دوید.

شنبه ۲۹ اردیبهشت

مدتی است که هوس کرده‌ام یک کتاب قصه بنویسم. امروز پا کنویسش تمام شد. اسمش را گذاشته‌ام «بیراه». سعی کرده‌ام همه‌جور قصه‌ای داشته باشد: یک قصه عشقی، یک قصه شامل تشریح زندگی ساده روستائی، یک قصه مربوط به عمله‌های ساختمان، و یکی هم درباره حاجی‌آقاها. می‌خواهم بختم را در این راه هم امتحان کنم. اما اول باید فکر کاری باشم که جوابگوی این شکم‌بسی‌هنر پیچ پیچ باشد، بعد پردازم به امور هنری. فلانی را به‌ده راه نمی‌دادند سراغ خانه کدخدا را می‌گرفت.

سه‌شنبه اول خرداد

عباس گفت بیا به وزارت دارائی. گفتم چطور وزارت دارائی؟ گفت اولاً به دلیل اینکه جای دیگری را سراغ نداری. ثانیاً اگر عقلت سرجا بیاید و اهلش باشی بهترین جا همین جاست. ثالثاً اگر بخواهی باز هم به کتاب و کاغذت ور بروی، وزارت دارائی بهتر از همه جاست. گفتم تا بینم.

همت عالی باکیسه خالی دردی است...

پنج‌شنبه ۳ خرداد

شاید رفتم به دارائی. من که دیگر به فرهنگ بر نمی‌گردم. گور پدرشان با معرفتشان. راستی خدیجه هم دیگر نیامد. شاید خودم رفتم سراغش. امروز دوتا از شاگردهای مدرسه آمدند به خانه‌ام که آقا لطف کنید و برگردید سر کارتتان، ما دیگر از کجا معلمی به خوبی شما گیر بیاوریم. ضمناً گفتند که نماینده همه بچه‌های مدرسه هستند، و اول قرار بوده همه بچه‌ها دسته‌جمعی بیایند مرا بردارند ببرند مدرسه. بعد فکر کرده‌اند که ممکن است مزاحم باشند و بهتر است دو نفر نماینده انتخاب کنند. گفتم بچه‌های عزیز، امیدوارم شما در وضع بهتری زندگی کنید. دیدید که من چقدر زحمت کشیدم و چه جوری مزدم را دادم. من دیگر به این خراب‌شده پا نمی‌گذارم. گفتند آقا حالا که این‌طور است ما هم اعتراض می‌کنیم. گفتم اعتراض بعد از امتحان آخر سال که مدرسه بسته است چه صورتی دارد؟ نمایندگان به هم نگاه کردند. پرسیدم شما همه درسها را امتحان داده‌اید؟ گفتند بله آقا، ما منظور شخصی نداریم. پرسیدم شما که امتحان داده بودید، در مدرسه چه می‌کردید؟ گفتند شنیدیم شما دیگر نمی‌خواهید به مدرسه بیایید همدیگر را خبر کردیم و جلسه تشکیل دادیم. بچه‌ها هرچه اصرار

کردند دیدند فایده ندارد. آخر سر زدند زیر گریه و هق هق کنان راهشان را کشیدند و رفتند. طفلکهای معصوم.

سه‌شنبه ۱۵ خرداد

نخیر، تواین شهر برای من و امثال من کار قحط است. چه غلطی کردم وزارت فرهنگ را ول کردم. به همان رئیس کارگزینی الدنگ ثلث حقوقم را می‌دادم و می‌رفتم دنبال زندگی. نه کاری و نه چیزی. فقط برج به برج می‌رفتم حقوقم را می‌گرفتم.

زر بده مرد اداری را تا سر بدهد.

دوستان نزدیک خیلی دیر مرا خبر کردند. می‌دیدم که جعفر - خان خیلی یخلا می‌رود و می‌آید و با دمش گردو می‌شکند. نه کاری دارد نه مسئولیتی. نه اداره‌ای، نه استشمام ریاح خبیثه. نگو که یارو کدخدا را دیده است.

حالا تواین شهر خراب‌شده کو کار؟ دیگر ذله شدم از بس از پله‌ها پائین و بالا رفتم. زندگی برای عده‌ای خیلی سخت است.

جمعه ۱۸ خرداد

حق با عباس است. می‌گویند این جوری فایده ندارد. صد سال دیگر هم بگردی کاری گیر نمی‌آوری. باید به فکر پارتی بازی باشم. اما کو پارتی؟ پسر روضه‌خوان که پارتی ندارد.

پنج‌شنبه ۲۴ خرداد

این گرمای بی‌پیر که زود هم شروع شده، دل و دماغ خاطرات‌نویسی برای کسی باقی نمی‌گذارد. مردم از بس که سگ دو زدم. همین. قهر و تهر به‌ما مردم نیامده. اگر دم‌گاوی دستمان آمد باید

محکم بچسیم. می گفتند در شرکتهای برای یک جوان کار هست. اما کو؟ می گویند چون ضامن معتبر ندارم شرکتهای اعتماد نمی کنند. نمی دانم. به هر حال در این شهر پدر آدم بی کس در آمده است.

یکشنبه ۲۷ خرداد

عباس صد تومان دیگر گذاشت توی جیبم. هر چه اصرار کردم که احتیاج ندارم (دروغ به این بزرگی) گفت می دانم. اما من اگر پول توی جیبم باشد خرج می کنم. تو برایم نگاهدار، یعنی هروقت خواستی پس بده.

راستی اگر در زندگی، دوستی نبود، دنیا چه صورتی داشت؟

سه شنبه ۲۹ خرداد

به بابام پیغام داده بودم که باید دوایست چوب بسلفد، چون کاری پیدا شده است و دوایست تومان ازم رشوه می خواهند ولی من آه در بساط ندارم، این است که باید هرچه زودتر مرا دریابد. امروز صد تومان برایم فرستاد و پیغام داد که «این را هم قسطی کن». شاید بو برده باشد که قضیه اصلاً چاخان است و نه کاری در میان هست و نه رشوه‌ای. با این پول مجموعه قصه «پیراه» را به چاپ می زنم. یک عکس ۹×۱۲ خودم را هم می گذارم روی جلد.

من هم این چیزهایی را که دیگران می نویسند، می توانم بنویسم. بهترش را هم. وانگهی باید در این تهران خراب شده سری تو سرها در آورم.

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.

شنبه ۲ تیر

امروز رفتم چاپخانه فردوسی، مدیر چاپخانه گفت پانصد نسخه کتاب با کاغذ سفید و حروف نو سیصد تومان خرج برمی‌دارد. برای اینکه ارزانتر تمام شود گفتم در سیصد نسخه چاپ کنند.

سه‌شنبه ۱۲ تیر

تیفوس در تهران بیداد می‌کند. این هم از سوغات متفقین عزیز. راستی این هم شد کار که دو دولت مقتدر صبح سحر بریزند به مرزهای یک مملکت کوچک و بعد هم هرچه دلشان خواست بکنند؟ هرچه انصافشان کشید ببرند و بخورند و مردم‌گدا را دچار قحطی و مرض کنند؟

اصلاً دنیای خر تو خری است. بیچاره کسی که حواسش جمع نباشد.

یک‌شنبه ۳۱ تیر

چه خاطراتی، چه کشکی؟ سگدوی و نکبت کلافه کردن و ترس از مرض، و این گرمای بی‌پیر.

دوشنبه اول مرداد

گرسنگی تعارف بردار نیست. همیشه نمی‌شود از دوستان قرض کرد، و دوستان هم تا ابد قرض نمی‌دهند. گفتم از راه آواز خواندن پولی دربیآورم. صدا را از پدرم به ارث برده‌ام. سال گذشته چند تصنیف هم ساختم که از تصنیفهای معمولی بدتر نیست. امروز رفتم به یکی از تئاترهای لاله‌زار. سراغ آقای مدیر را گرفتم. مرا پیش آقایی راهنمایی کردند سبیل از بناگوش در رفته، سیاه سوخته، داش‌مشدی،

تنومند، با یقه باز. برایم گردن گرفت و گفت چه فرمایشی است؟ گفتم آمده‌ام در تئاتر شما «پیش پرده» بخوانم. گفت بخوان ببینم. گفتم همین جا؟ گفت پس توقع داشتی قصر پطرس شاه را واست آب و جارو کنم؟ من که حسابی از رو رفته بودم زدم زیر آواز. هرچه توانستم صدا را بالا گرفتم که متلکش را جواب گفته باشم. گفت خوب. مثل اینکه قبول شدم، برای اینکه پرسید شبی چند؟ خودم را از تنگ و تا نینداختم، قیافه گرفتم و گفتم شبی ده تومان. براق شد و گفت من شبی دو تومان می‌دهم. لب پائینش را جلو آورد و نگاهش را به سقف دوخت. بالاخره به شبی سه تومان معامله جوش خورد. گفت که چون سابقه کار ندارم پیش از این نمی‌شود و البته اگر توانستم مشتری جلب کنم حقوق بیشتری خواهم داشت. قرار شد شش بعد از ظهر برگردم. خواستم بلند شوم، گفت چای نخورده نمی‌شود. گفتم خیلی ممنون. گفت به مولا نمی‌گذارم بروی. فریاد زد آهای پسر ر ر ... یک چای تمیز. بعد از دو سه دقیقه، پسرکی زردمبو با یک استکان آب زیپو وارد شد. داغ داغ هرت کشیدم و بلند شدم. یا شانس و یا اقبال.

شنبه ۶ مرداد

فکر کردم که اگر یکی از شاگردانم مرا روی سن ببیند چه می‌شود؟ اما این فکر را زود از خودم دور کردم. اولاً بچه‌ها به این جور تئاترها نمی‌آیند. ثانیاً بچه‌های نازی‌آباد اصلاً نمی‌دانند که تئاتر چه صیغه‌ای است. و ثالثاً از جنوب شهر تا لاله‌زار دو فرسخ راه است. برای اینکه خجالتم بریزد در یک دکه، عرق مفصلی خوردم و راه افتادم. درست سر ساعت رسیدم. چند دقیقه که گذشت به اشاره مدیر پریدم روی صحنه. بدک نشد. هر چند دو سه جاهل از اول تا آخری که من تصنیف می‌خواندم برای خودشان حرف

می‌زدند اما اکثریت خوششان آمد و کف زدند. با وجود این دل تو دلم نبود که آیا فردا از اینجا هم بیرونم می‌کنند یا اینکه شب بعد باز سه چوب را افتاده‌ام.

دوشنبه ۸ مرداد

خوشبختانه هنوز کارم را دارم و بفهمی نفهمی مشتریهای تئاتر زیاد شده‌اند. دیروز آقای مدیر گفت سمت چیست. اولین کلمه ساختگی که به نظر رسید گفتم: هنرور. ابروها را درهم کشید و مثل فیلسوفی که بخواهد مشکل مهمی را حل کند گفت این اسم فایده ندارد سمت را می‌گذاریم آشوب. امروز دیدم اعلان بزرگی چسبانده‌اند: تئاتر شیرین و فرهاد با پیش پرده هنرمند محبوب آشوب.

پنج‌شنبه ۱۱ مرداد

من برای یک شاهی در این شهر معظلم و آقای مدیر برای پرداخت حقوقم هیچ به روی خودش نمی‌آورد. امروز که گفتم آقای مدیر من آس و پاسم، گفت بگذار سرمایه بشود، تو چقدر عجولی، جوان. گفتم شکم عجول است. گفت در تئاتر ما حقوقها ماهانه است. گفتم من شب به شب طی کردم. گفت برای تو نظم تئاتر را به هم نمی‌زنم. نکند این ارنهوت غول بی‌شاخ و دم بخواهد مواجم را بخورد.

دوشنبه ۱۵ مرداد

این هم نشد. هر کلمکی برای پول درآوردن می‌زنم نمی‌گیرد. خواستم از چاپ تصنیفهایم پول درآورم. «ناشر» می‌گوید: برای اینجور کارها پول نمی‌دهیم. عکستان را روی کتابچه چاپ می‌کنیم که معروف شوید. معروفیت با شکم خالی به چه درد من می‌خورد؟

چهارشنبه ۱۷ مرداد

خدا روزی رسان است. دمی و پکر توی کافه نشسته بودم که آقای چاقی آمد تو، سلام کرد و گفت اجازه می‌فرمائید، و پیش از این که من اجازه بفرمایم گرفت نشست. خودش را معنوی معرفی کرد. (چه تصادفی) گفت که مدیر تئاتر «مدرن» است و نمایشنامه‌ای نوشته است که در آن جوان عاشقی باید آواز بخواند و برای اجرای نقش او مرا در نظر گرفته است. در دل خنده‌ام گرفت که بی‌خبر از همه جا هنرپیشه هم شده‌ام. قیافه گرفتم که اگر شبی دوازده تومان می‌دهد حاضرم. گفت چهار تومان. گفتم حرفش را نزن. بلند شدم که بروم ولی در دل خدا خدا می‌کردم که به هر نحوی هست معامله سر بگیرد. خوشبختانه آستینم را گرفت که آشوب جان، درست است که هنرمندان ناز کدل‌اند، اما خود من هم یک پا هنرمندم.

من از خدا خواسته هم نشستم، اما کوشیدم که قافیه را نیازم. آقای معنوی عرق سفارش داد. به سلامتی هم نوشیدیم. وقتی از همدیگر جدا شدیم قرارداد شفاهی شبی پنج تومان بسته شده بود و من پنجاه تومان هم مساعده گرفته بودم.

پنج‌شنبه ۱۸ مرداد

به آن یکی ارقه سبیل کلفت گفتم یا پولم را بده یا از فردا شب نمی‌آیم. گفت به جهنم که نمی‌آئی. برو همین الان گورت را گم کن. گفتم به جهنم هم رفتی مرد که وردار و ورمال، که عصبانی شد. از پشت میزش بلند شد، مثل صاعقه آمد به طرفم و یک کشیده محکم کوبید توی گوشم. صورتم داغ شد. گفتم پدر سوخته چه حق داری بزنی، که آقا روز بد نبینی. دو تا لات دیگر هم آمدند و مرا

گرفتند به باد کتک. حالا نزن کی بزن. من شروع کردم به فریاد زدن. یکی از لاتها دهانم را با دست گنگه گنده اش محکم گرفت و با یک اردنگ بیرونم انداخت. سرم به چارچوب در خورد و دانگ صدا کرد. گیج شدم. چیز زیادی نمی فهمیدم. همینقدر می فهمیدم که در کوچه «سینما ملی» دارند مرا می کشند و می زنند. در این ضمن صدائی بلند شد که چرا آقا معلم را می زنید؟ لابد یکی از شاگردهایم مرا دیده و شناخته بود. این صدا موجب شد که همه قوایم را جمع کردم. با یک جست که از خودم انتظار نداشتم پیکر لهیده ام را از دست داشها خلاص کردم و با همه نیروی وجود بنا کردم به دویدن.

جمعه ۱۹ مرداد

باسر شکسته در تمرین نمایش شرکت کردم. می بایست آواز سوزنا کی بخوانم که وضع سوزنا کم طبعاً به آواز چنین حالتی می بخشید. اوسا کریم نجار نیست اما در و تخته را خوب روی هم جفت می کند.

سه شنبه ۲۳ مرداد

اگر این گرمای بی پیر نبود، روزی سه ریال کرایه اتوبوس را صرفه جوئی می کردم. روزی سه ریال می شود ماهی نه تومان، که خودش کلی پول است.

چهارشنبه ۲۴ مرداد

مردم را راحت می شود خر کرد. به این تئاتر «مدرن» که به همه چیز شبیه است جز تئاتر، خانمهایی می آیند که لباسشان هم قیمت حقوق یک سال من است. از قیمت انگشتر و دستبند و گردن بندشان که بیخبرم. نکند اینها بخاطر من می آیند؟ در ولایت از این جهت

بی‌اقبال نبودم. اما هنوز در تهران هوای کار دستم نیامده است. خدیجه را که نمی‌شود داخل آدم حساب کرد. این خانمها چه عطری می‌زنند.

جمعه ۲۶ مرداد

آقای معنوی اعتراف کرد که به‌علت آواز من مشتریهای تئاتر تا حدی زیاد شده‌اند. گفت آدمی است روراست و بی‌شیله‌پيله، که نمی‌خواهد مثل همکارانش کلمک بزند و حقه سوار کند. دوست دارد که «زشت را زشت و زیبا را زیبا» بنامد. البته این حرف را وقتی زد که قرارداد را امضاء کرده بودم و نمی‌توانستم راجع به‌اضافه حقوقم حرفی بزنم.

شنبه ۲۷ مرداد

امروز که رفتم به تئاتر، دیدم خلق‌اله مشغول پچ‌پچ‌اند. معلوم شد که دیشب سه نفرات در خرابه‌های سنگلج جلو آقای معنوی را گرفته‌اند و او را جانانه نواخته‌اند. و حالا مدیر تئاتر مدرن در بیمارستان مدرن بستری است. ظاهراً حالش خوب نیست و چه بسا بمیرد. می‌گفتند خون استفراغ کرده است.

در این نمایشنامه خود آقای معنوی نقش اول را بازی می‌کرد.

خلاصه تئاتر بی‌تئاتر.

ای بخشکی‌شانس!

یکشنبه ۲۸ مرداد

باید به فکر کار دولتی باشم، کار هنری به‌ما نیامده است. باید با

سگدوی بیشتری دنبال کار را بگیرم. کار هنری ممکن است قاتق نان شود، اما هیچوقت خود نان نمی‌شود. کو کسی که قدر هنر را بداند؟ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند.

پنجشنبه اول شهریور

به سفارش پسرعموی مقدم (که خان است و همشهری) در وزارت دارائی استخدام شدم به ماهی هشتاد تومان. ضمناً می‌توانم کلاس دارائی هم بروم. لیسانس ادبیات در این مملکت به هیچ دردی نمی‌خورد. هر جا گفتم لیسانس ادبیات دارم مسخره‌ام کردند. آنها که مؤدب‌تر بودند می‌گفتند بیخود از فرهنگ بیرون آمدی و استعفا کردی، بهتر است برگردی به همان جا. نه، مرگ هست و برگشت نیست.

فعلاً که اوضاع خیلی ناجور است. حقوق شش ماهم را باید بدهم حق و حساب. اگر قبول نمی‌کردم به این زودیها از کار خبری نبود.

جمعه ۲ شهریور

آمده‌ام به شهر، پیش عباس. عباس رفیق خوبی است. با آن خانه فکسنی نازی‌آباد وداع کردم. در آن خانه، شش خانواده مستأجر بودند. البته نصفشان مثل من مجرد بودند. ولی خوب. همانجا بود که چشمهای خدیجه کار دستم داد. راستی از خدیجه دیگر خبری نشد.

شنبه ۳ شهریور

وزارت دارائی غیر از فرهنگ است. من دارم دق می‌کنم. یا باید از اینجا هم بزنم به چاک، یا خودم را یک جوری با محیط تطبیق بدهم.

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی

یا همتی که از سر عالم توان گذشت
از سر عالم شاید بتوان گذشت اما در این مملکت کار پیدا کردن حدیثی دیگر است. چه خفتی کشیدم تا خودم را چپاندم (یا بهتر بگویم مرا چپانندند) توی این وزارتخانه. حالا کجا بروم؟ و چه جوری؟ بنشین سرجات و حرف مفت هم نزن. حرفهای خوب خوب برای عمل کردن نیست، به شعر می‌ماند که فقط برای خواندن است و فرار از واقعیت. این را در مدت بیکاریم فهمیدم.

دوشنبه ۵ شهریور

کارمندان دو دسته‌اند: یک دسته ضعیف و ذلیل و خاکستر نشین، که چه دزد باشند چه نباشند، دل آدم به حالشان می‌سوزد. اگر فیلسوف بودم با دیدن اینها می‌گفتم: «انسان حیوانی است که خفت می‌کشد.» نه، نمی‌خواهم از این دسته باشم. دسته دوم خیلی قالتاق و وقیح و چاروادار و بی‌همه چیزند. کاش می‌توانستم از اینها هم نباشم. اما گمان می‌کنم جای دسته سوم فقط در مسگرآباد باشد.

سرنخ هر یک از این آقایان دسته دوم را که می‌گیری می‌رسی به یک محفل. همه‌شان را می‌گویم. وقتی مدتها به این محفل رفتند و تعظیم و تکریم کردند و تملق گفتند و موس‌موس کردند و برای جلب نظر «آقا» با قابچی باشی و مستخدم و پیشخدمت و نوکر و حتی سگ آقا

رفیق شدند تازه می‌روندتوی لیست. بعد خدا می‌داند باید چه کارهائی بکنند تا دم‌گاوی بدهند دستشان و بنشانندشان پشت یک میز فکسنی. آن وقت بیا و سیاحت کن که آقایان چه افاده‌ای می‌فروشند. می‌فرمایند که با لیاقت و پشتکار و سواد خودشان به‌جائی رسیده‌اند. ارواح باباشان. من مدتها خواستم درویش باشم، دیدم نمی‌شود. وانگهی نمی‌دانم این حرف را از کی شنیدم که دنیا کوچکتر از آن است که من در آن کوچک باشم. گشنگی خوردن و خفت کشیدن برای چی؟ برای کی؟

از بابام خوشم می‌آید که عمری روضه خواند، اما به‌خدا اعتقاد چندانی نداشت. روزی که در وزارت دارائی استخدام شدم اتفاقاً آمده بود به تهران. نصیحتم کرد که باباجان کاری کن که با آقای رئیس‌رفیق شوی. خوب، این افق فکری بابام است. اما من می‌خواهم با همان جائی ببندم که آقای رئیس بسته است. مگر من چه چیزم کمتر است؟

سه‌شنبه ۶ شهریور

چه خفتی! لیسانسیه ادبیات، آموزگار فدا کار سابق و محصل مدرسه دارائی را نشانده‌اند پشت یک میز کهنه عهد دقیانوس که تبر مالیاتی بفروشد. تف! حالا بیا و درستکار باش، خرکاری کن، امانت به‌خرج بده و از این اباطیل. آنهائی که به‌اندازه خر نمی‌فهمند بر من ریاست می‌کنند. حرف سر این است که نمی‌گذارند درویش باشی. هر روزی یک جور آدم را می‌چزاندند.

جمعه ۹ شهریور

خدا پدر محسن را بیامرزد که وقتی خواست به‌خانه آقای امتیاز

برود مرا هم خبر کرد. البته خودم قبلاً به او سپرده بودم. نه، این جوری فایده ندارد: اگر سی سال آزرگار کارمندی منظم و درستکار و شرافتمند و کاردان و ساعی و چه و چه باشم، ولی پارتی نداشته باشم، پشت همین میز تمبر فروشی باید بپوسم.

می‌گویم حتی هوای خانه اینها هم با هوای خانه ما فقیر بیچاره‌ها فرق دارد. قربان حکمت تو ای پروردگار بزرگ. منزل من ته شاهپور است، در کوچه تنگ پر پیچ و خمی که یک ربع ساعت طول می‌کشد تا برسیم به خیابان. منزل آقای امتیاز اوایل امبریه است. بمحض اینکه وارد شدیم احساس کردم که هوا سبک شد. خودم هم سبک شدم و به نظرم آمد که در دنیای دیگری هستم. صف چنارها چنان دلگشا و با صفا بود که نگو. گلهای شمعدانی مثل آتش می‌درخشید. اسم بیشتر گلها را نمی‌دانستم. قسمتی از عمارت را پیچک زیبایی پوشانده بود. آب حوض بزرگ به چه پاکی. ماه هم میان آسمان بود. راستی مثل این که من سالهاست ماه را ندیده‌ام. چنار را هم همین‌طور. آدم در تهران از بس گرفتار است درختهای کنار خیابان را نمی‌بیند. ماه را که چه عرض کنم. جلو که رفتیم بوی اطاسیها مستمان کرد. صندلی گذاشته بودند کنار حوض، حدود شصت تائی. حوض ده تائی فواره کوتاه و بلند داشت. آقای امتیاز روی اولین صندلی سمت چپ نشسته بود. من و محسن تعظیم غرائی کردیم. آقای امتیاز لبخند بزرگوارانه‌ای به محسن زد. حرفش را با کنار دستی قطع کرد و به ما خوشامد گفت. بعد به من هم لبخند مخصوص زد: یعنی که خوش آمدی و هوایت را دارم.

گوشه‌ای روی دو تا صندلی نشستیم و به تناوب به آب و ماه و گل و درخت و آقای امتیاز چشم دوختیم. بعد من یکی یکی توی نخ حاضران رفتم: همه‌شان جور مخصوصی نشسته بودند، به علامت

احترام. اگر آقای امتیاز نبود، راحتتر می‌نشستند، مثل خانه خودشان. فکر کردم: من هم این جور نشسته‌ام. وقتی آقای امتیاز با بغل دستی‌اش صحبت می‌کرد، آنها هم به خود جرأت می‌دادند و بعضی‌شان با پهلوئی به گفتگوی درگوشی می‌پرداختند. اما همینکه آقای امتیاز ساکت می‌شد آنها هم ساکت می‌شدند. مدتی که گذشت پهلودستی آقای امتیاز بلند شد رفت جای دیگری نشست؛ بلافاصله یکی دیگر از حضار بلند شد رفت جای او پهلوئی آقای امتیاز نشست و دوباره گفتگوی دونفری شروع شد. این کار چند بار تکرار شد. آنهایی که پهلوئی آقای امتیاز می‌نشستند، حرکاتشان ساختگی‌تر می‌شد. چند دقیقه کسی حرکتی نکرد. همه ساکت بودند که ناگهان آقای امتیاز به صدای بلند گفت شنیده‌ام در امریکای جنوبی برف باریده است. معلوم شد که حضاران از این موضوع بی‌خبر نبوده‌اند، زیرا بیشترشان در این باره داد سخن دادند. بعد آقای امتیاز رو کرد به طرف آقای که آن طرف حوض تک مانده بود، و تقریباً فریاد کشید خوب ماشاالله خان تازه چه خبر؟ همه حضاران متوجه ماشاالله خان شدند. ماشاالله خان خودش را جمع و جور کرد و با صدائی رسا گفت اختیار دارید قربان، تازه‌ها خدمت سرکار است. بنده و امثال بنده که جزو جایی نیستیم. چند نفری با «نزاکت» بسیار خندیدند. خود آقای امتیاز هم همینطور. پس از مدتی سکوت دوباره گفتگوهای دونفری سرگرفت. من و محسن هم پشت سرمدیر کل صفحه گذاشتیم که خواسته بود برود سفارت فخمه راهش نداده بودند. مدتی که گذشت آقای به صدای بلند گفت حضرت اشرف خسته‌اند. امروز صبح شکار تشریف داشته‌اند. جماعت مثل اینکه فتر زیرشان کار گذاشته باشند ازجا پریدند. ما هم ازجا پریدیم. موقع رفتن حضرت اشرف اسم و محل کار مرا در دفترچه کوچکی یادداشت کردند و فرمودند باز هم خدمت برسیم و لبخند زدند. من هم تعظیم غرائی کردم و گفتم با کمال افتخار شرفیاب خواهم شد.

از محسن خدا حافظی کردم و به طرف راه آهن سرازیر شدم. از خودم بدم آمد که در خم شدن پیش حضرت اشرف افراط کرده بودم. اما خودم را راضی کردم که چاره‌ای نیست و باید به هر قیمت شده از تمبر-فروشی نجات پیدا کرد.

شنبه ۱۰ شهریور

عاقبت روزنامه آرمان مقاله ام را چاپ کرد: «ایران باید در میان دواژدها راه خود را بیابد». قسمتی از مقاله در صفحه اول چاپ شده بود و بقیه در صفحه سوم. اسمم با حروف درشت بالای عنوان مقاله، سمت راست، چاپ شده بود. دو شماره از روزنامه را خریدم، که یکی را نگاه دارم و دیگری را به مردم نشان بدهم. سراز پا نمی‌شناختم. پیش از این هم مقاله به چاپ زده بودم، اما هیچکدام در صفحه اول چاپ نشده بود. و هیچ یک از روزنامه‌ها اسمم را با حروف به این درشتی چاپ نکرده بودند. وقتی چاپ شده مقاله ام را خواندم انگار دیگری نوشته بود. از بعضی قسمت‌هایش خودم نیز به هیجان آمدم

شنبه ۱۷ شهریور

آقای سفری کارمند مالیات بردرآمد هم امتیاز روزنامه گرفته است. سرمقاله اش را خواندم: به روسها بد و بیراه گفته بود. سفری آنقدر در کلاس چهارم دبیرستان درجا زد که بیرونش کردند. مسلماً کسی یا کسانی برایش مقاله می‌نویسند و او هم بی‌آنکه بداند چی به چی است می‌دهد به چاپخانه. مهم مدیر روزنامه بودن است. همین فردا است که او هم به مشروطیتش می‌رسد. راستی چطور است من هم امتیازی بگیرم؟ اما این کار، پول می‌خواهد.

کار هر بز نیست خرمن کوفتن.

جمعه ۲۳ شهریور

امروز دوباره با محسن رفتیم سراغ حضرت اشرف. مجالس از دفعه پیش شلوغتر بود. آخر، انتخابات نزدیک است. پذیرائی هم مفصلتر بود. مدتها، یعنی سالها بود که کیک نخورده بودم. تازه دفعه دوم بود که با این شیرینی افتخار آشنائی پیدا می کردم. شیرینی را زیاد دوست دارم. حرکات مصنوعی این مردم کلافه ام می کند. لابد خودم هم همین جورها هستم. مرده شوی این نان خوردن را ببرد. ولی نه، در کتابی خواندم که «انسان از آن رو که مقاومت می کند، انسان است.» یعنی چون پوست کلفت است. پوست کلفتی خوب چیزی است. نسیمی که از طرف اطلسی ها وزید زنده ام کرد. گلدانها را گذاشته بودند دم گلخانه. لابد حضرت اشرف از این بو زیاد خوشش می آید. وقتی چراغ یکی از اتاقها روشن شد دیدم مثل موزه درستش کرده اند. فرش گلی چنان تلوئلوی داشت که نگو. راستی ماها هم در این دنیا زندگی می کنیم؟

یکشنبه ۲۵ شهریور

معتقدم که هیتلر مرد بزرگی است. اساساً هروقت نژاد آریا رهبر بزرگی داشته ترقی کرده است، و هروقت نداشته توسری خورده است. به نادر- شاه نگاه کنید و فتح دهلی.

ما ملت سالهای سال از دست انگلیس و روس خون دل خوردم ایم. دست انتقام الهی هیتلر را به جانشان انداخته است. بزن جانمی! دستت درد نکند.

محسن می گفت که به حروف ابجد «هیتلر» و «نایب حج...» یکی می شود. عجیب است.

دوشنبه ۲۶ شهریور

به سرم زده است که یک قصه بنویسم مثل قصه‌های ح.م.حمید. اسمش را گذاشته‌ام «ماندانا». تا حالایش چیز بدی نشده است: پرویز و ماندانا در دانشکده ادبیات عاشق هم می‌شوند. پرویز پدر پولداری دارد که می‌خواهد او را از ارث محروم کند. ماندانا نقشه‌ای می‌کشد که مانع شود و...

سه‌شنبه ۲۷ شهریور

امروز با آقای رئیس دعوا مان شد. کله خر جرت قوز خیال می‌کند از دماغ فیل افتاده است. نمی‌داند که من به زودی از این کار لعنتی تمبر فروشی خلاص می‌شوم. ایشان روزهای جمعه تشریف می‌برند به منزل عماد الشریعه. می‌گویند این جناب با یکی از سفارت‌ها وابسته است. به حق چیزهای نشنیده. مسلماً زور حضرت اشرف از زور عماد الشریعه بیشتر است. دوره‌آخوند بازی به‌طور قطع گذشته است. آقای رئیس را حسابی شستم و گذاشتم تو تا قچه. آدم وقتی زیر پایش محکم است می‌تواند حسابی پرش کند. دق دلی این مدت را حسابی خالی کردم.

پنج‌شنبه ۲۹ شهریور

غلامعلی‌خان در اداره ضعف کرد و تا آمدند برسانندش به بیمارستان، جان به جان آفرین تسلیم کرد. بیچاره دلش خوش بود که درستکار است. با ماهی چهل تومان حقوق «آبرومندانه» می‌ساخت. تنها دلخوشی‌اش این بود که بچه‌هایش درس می‌خواندند، البته در رفسنجان. هفت پسر داشت که بزرگیش چهارده پانزده ساله بود. می‌گفت بچه‌هایم همه شاگرد اولند. یک روز پسر بزرگش آمده بود به اداره. چشمهای باهوشی داشت. غلامعلی‌خان می‌گفت می‌خواهد برای او کاری پیدا کند: کار

برای بچه چهارده ساله! چند نفر در اداره به او قول داده بودند که در شرکتها برایش کاری پیدا کنند. میخواست در تهران، هم درس بخواند و هم کار بکند که ظاهراً ممکن نبود. کاری که عاقبت برایش پیدا شد با درس خواندن جور در نمیآمد: روزی نه ساعت کار. طفلکی مدتها مردد بود که تحصیلش را ادامه بدهد یا برود دنبال کار. بار دومی که به اداره آمد از او پرسیدم چه کردی؟ گفت کار می‌کنم. احمقانه پرسیدم مگر تحصیل را دوست نداشتی؟ چشمهای درشتش پر از اشک شد وگفت مجبور بودم، از بس بابا غر زد. بعدگفت حق دارد. دو روز بعد خبر آمد که پسرک از همان ساختمان محل کار، خودش را به خیابان پرتاب کرده است. غلامعلی خان حق داشت کمر راست نکند.

من میل ندارم نه پسر غلامعلی خان باشم نه خود غلامعلی خان.

یکشنبه اول مهر

مشهدی باقر روضه‌خوان هم امتیاز روزنامه گرفته است. آمده بود که باید برای روزنامه‌ام مقاله بدهی. آرزو بر جوانان عیب نیست.

سه‌شنبه ۳ مهر

امروز رفتم به «جمعیت فارسی‌های مقیم مرکز». آنجا هم بروبیائی بود. چای و شیرینی و پذیرائی و نطق و خطابه، که ما فارسی‌ها که بازماندگان کورش و داریوش هستیم و بزرگانی چون سعدی و حافظ داشته‌ایم، باید در این روزگار دست‌یگانگی به هم بدهیم و «کشتی طوفان- زده ایران را به ساحل نجات برسانیم». بسیار مبارك است. لابد این جمعیت شعبه‌هائی هم دارد: «جمعیت جهرمی‌های مقیم مرکز»،

«جمعیت کازرونی‌های مقیم مرکز» و غیره و غیره.
غرض نقشی است کزما بازماند.

پنج‌شنبه ۵ مهر

یک شعر فکاهی در هجو آقای رئیس‌گفتم و دادم به‌مشهدی باقر که با امضای مستعار در روزنامه‌اش چاپ کرد. حالا آقای رئیس دیگر پا روی دم من نمی‌گذارد. باید به او حالی کنم که دوره جرت‌ماه گذشته است و پارتی من کسی است مثل حضرت اشرف.

شنبه ۷ مهر

امروز کتاب «بیراه» را از چاپخانه گرفتم. چاپچی لامروت تا شاهی آخر را نگرفت کتاب را نداد. گفتم دویست نسخه کتاب گروه صد تومان باشد. گفت نمی‌شود. معلوم شد در این مملکت کتاب پنج ریال هم ارزش ندارد. آنهم کتابی که به این خون‌دل تهیه شده است. خیلی دمق شدم، اما گردنم را شق و رق گرفتم و صد تومان را هم دادم. چند نسخه از کتاب را بردم دادم به توزیع روزنامه‌ها. قرار شد صدی بیست حق‌الزحمه بردارند.

ای تهران چموش! من در برابر تو تسلیم نمی‌شوم. باید در برابرم به زانو بیفتی.

یکشنبه ۸ مهر

از کتاب عزیز من فقط شش تا فروش رفته است. پیش مدیر توزیع، آب شدم. گفت تحویل می‌گیرید یا یک روز دیگر هم توزیع کنیم؟ گفتم یک روز دیگر هم توزیع کنید. گفت مخارجش اضافه می‌شود. گفتم بشود، و با عجله زدم بیرون. جرأت نداشتم توی چشمهایش نگاه کنم. دم در

دیدم کتابهای عزیز مرا مثل چغندر ریخته‌اند روی هم. و بعضیهایش چقدر کثیف. عکس روی جلد به من لبخند می‌زد. نباید از دو در رفت. امروز صبح زود که برای دیدن کتابهایم روی بساط روزنامه-فروشی‌ها زودتر از هر روز از خانه بیرون آمدم چه خیالها که به مغزم خطور نکرد و چه قندها که در دلم آب نشد. آیا ویکتور هوگو، روز انتشار اولین کتابش چه حالی داشته است؟ از همه اینها گذشته عکس روی جلد خیلی قشنگ از کار بیرون آمده است.

«بیراه، مجموعه داستان، اثر خامه حسن معنوی پیرآبادی»
(اسم را داده بودم با خط خوش نستعلیق کلیشه کرده بودند).
راستی آن شش نفری که کتاب مرا خریده بودند، کی‌ها بوده‌اند؟

شنبه ۱۴ مهر

چند روز پیش در دفتر روزنامه «آرمان» با دانشجویی به اسم احسان آشنا شدم. آمده بود بپرسد این آقای معنوی کیست. وقتی آقای مدیر مرا به او معرفی کرد چنان خوشحال شد که گوئی دزیا را به او داده‌اند. کلی از مقاله‌ام تعریف و تمجید کرد. ضمناً پرسید که آیا در همان شماره، شعر او تحت عنوان «همدلان بهتر بود باشند باهم همزبان» را خوانده‌ام؟ اتفاقاً خوانده بودم و از بعضی بیت‌هایش خوشم آمده بود. گفتم عالی بود. امروز در اداره آمده بود به سراغم. آن قدر تعارف کرد و فروتنی نشان داد که واقعاً شرمنده‌ام کرد. طفلک به خیالش که علی‌آباد هم دهی است. آمده بود از «محضر» من استفاده کند. یک مقاله هم نوشته بود که به من داد نگاه کنم.

یکشنبه ۱۵ مهر

بابام از ولایت نوشته بود که برایم زن پیدا کرده است: دختر

معین‌التجار. نوشته بود که دختر، بی‌برور و نیست (یعنی خیلی افتضاح است). بیست و پنج سالی بیشتر ندارد (لعنت به چیز کم). صاحب املاک و دارائی است (وجان کلام اینجاست). ضمناً خانه‌دار و نجیب هم هست. دو سال پیش شوهر کرده اما چهار ماه قبل شوهرش از روی ماشین‌باری پرت شده و مرده است. بچه‌ای هم در کار نیست. «چون یارو بیوه است به تو می‌دهندش و موقعیت خوبی است. زن از این بهتر گیر تو نمی‌آید.»

جمعه ۲۰ مهر

این بار به تنهایی رفتم منزل حضرت اشرف. دیر رفتم و وقتی رسیدم مجلس تق و لق شده بود. مثل اینکه حضرت اشرف کاملاً سرحال بود، چون با من خوش و بش مفصلی کرد و مرا نزدیک خودش نشانده. تازه نشسته بودم که از کنار باغ، خانم مجلله‌ای وارد شد. حتماً زن حضرت اشرف بود، چون به محض اینکه وارد ساختمان شد دو دقیقه‌ای شروع کرد به داد و بیداد که ظاهراً مخاطبش کلفت خانه بود. الحق خانم زیبایی بود. گوشه چشمی با کمال بی‌اعتنائی به مجاس انداخت و گذشت. خدایا آیا ممکن است یک زن به این زیبایی هم گیر من بیاید؟ لحظه به لحظه تصویری که از این زن در ذهن داشتم بیشتر جان می‌گرفت و زنده‌تر و زیباتر می‌شد. عجیب بود. از ذهنم گذشت: ممکن نیست هیچ زن دیگری به این زیبایی باشد. از ماه خبری نبود، ولی باغ به همان زیبایی روز اول بود. یک درخت سپیدار خبر از خزان می‌داد و شاید رنگ نارنجی تند قسمتی از پیچکهای دیوار. اینها بر زیبایی باغ افزوده بودند. ناگهان حضرت اشرف خطاب به من گفت شنیده‌ام مقاله هم می‌نویسید. گفتم

ای... بی‌درنگ متوجه شدم که این کلام شایسته چنین مجلسی و چنین شخصی نیست. این بود که فوراً تصحیح کردم: نه چیزی که قابل عرضه خدمت حضرت مستطاب عالی باشد. حضرت اشرف که سرحال بود گفت: نه‌نه، شکسته نفسی نکنید. من یکیش را خواندم، بسیار خوب بود، بسیار.

بعد حضرت اشرف به دیگران پرداخت. من ناگهان حوصله‌ام سر رفت. دیر وقت هم بود و می‌بایستی رفع زحمت کرد. همینکه برای بلند شدن خیز گرفتم حضرت اشرف اشاره کرد که بنشینم.

آخرین نفری که تعظیم کرد و رفت، حضرت اشرف مرا برای دیدن کتابخانه‌اش به داخل ساختمان برد. دست که روی شانه‌ام گذاشت من عرش را سیر کردم و دردل گفتم مثل این که گوش شیطان کر، دفتر سرنوشت من دارد ورق می‌خورد. الحق کتابخانه مفصلی بود. اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد بزرگی اتاق بود. دومین احساسم قشنگی چوبهای آلبالوئی رنگ قفسه‌ها بود. شیشه‌ها زیر نور چلچراغ برق می‌زد. کتابهای فارسی و خارجی به چه مرتبی! جاد بعضی از کتابها بقدری قشنگ بود که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد. مات و مبهوت مانده بودم. این شعر از خاطرم گذشت:

به کجای تو زخم بوسه، نداند چه کند

بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
حضرت اشرف با لبخند رضایت آمیزی متناوباً به من و به قفسه‌ها نگاه می‌کرد. گفت: این‌ها را یک عمر جمع‌آوری کرده‌ام.

بعد، پس از آنکه بر خودم مسلط شدم، به طرف قفسه کتابهای فارسی رفتم. فکر کردم این همه لطف حضرت والا حتماً دلیلی دارد.

هر چند برای این پرسش جوابی نیافتم، اما نوعی احساس رضایت و حتی غرور در من اوج گرفت.

شروع کردم به خواندن اسم کتابها از پشت شیشه. صدای حضرت اشرف سکوت کتابخانه را شکست: هر کتابی لازم دارید بردارید. جرأت نشان دادم و گفتم از قطع شدن دستم می ترسم. خنده بزرگوارانه ای کرد و گفت: نه، نترسید، من هم نمی ترسم.

گفتم اجازه بفرمائید اول سیر نگاه کنم. گهت تا شما کتابها را نگاه می کنید من برگشته ام. وقتی بیرون رفت، من در و دیوار و سقف را نگاه کردم. در هر گوشه ای از این اتاق صنعتی و هنری بکار رفته بود. همه جور کتابی بود، با چه نظم و ترتیبی! به یاد ناچقه کتابهای خودم افتادم و گردوخاکش و بی نظمی و به هم ریختگی اش. حضرت اشرف که برگشت، برای اینکه از لطفش زیاد سوء استفاده نکرده باشم اجازه مرخصی خواستم. با محبت دستم را فشرده و طبق معمول گفت خدمت برسیم. و این بار اضافه کرد: من از دیدن شما خوشوقت می شوم.

وقتی از در بزرگ ساختمان بیرون آمدم و صندلیهای خالی باغ را دیدم و سوسه ای در دلم افتاد. به جای رفتن به طرف در خروجی، در جهت مخالف به پشت ساختمان پیچیدم. به این امید که یکبار دیگر، دست کم از پشت شیشه، چهره آن زن زیبا را ببینم. چند قدم که رفتم، ایستادم. عقل هی زد که از این کار کود کانه درگذرم و برگردم. اما نه. اگر در همان لحظه ای که به مقابل در ساختمان می رسم حضرت اشرف سر برسد، از خود نمی پرسد که این مرد در این مدت کجا بوده است؟ عجب غلطی کردم. اصلاً مگر از این پائین می توان همه اتاقها را زیر نظر داشت؟ تصمیم رفتن به پشت ساختمان چنان ناگهانی به مغزم خطور کرده بود که فرصت هیچگونه تفکری به من نداده بود. از طرفی یک نگاه به این زن زیبا کافی بود که همه دلهره و ترسهای مرا جبران کند. کسی در درونم می گفت پیش برو و کسی می گفت

برگردد. نمی‌دانم تا چه مدتی تحت تأثیر این دو نیرو بی‌حرکت ماندم. این قدر بود که حضرت اشرف را دیدم که از عمارت بیرون آمد و به طرف در خروجی به راه افتاد. همینکه خوب دور شد من دوباره در جهت مخالف به راه افتادم. برگهای چنار زیر پایم خش‌خش می‌کرد و مرا وا می‌داشت که با احتیاط قدم بردارم. صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. چند قدم برداشتم. ناگهان از پشت یکی از پنجره‌ها نیمرخ زیبای آن زن را دیدم که پشت‌سبز آرایش نشسته بود و داشت صورتش را ماساژ می‌داد. ساکت و بی‌حرکت مانده بودم. گاهی حرکاتی به صورتش می‌داد که هر کس دیگری را مضحک می‌کرد، اما برای او برازنده بود. بعد به لبهایش ماتیک مالید. بلند شد و طرف راستش را نگاه کرد. آنگاه من تمام چهره‌اش را دیدم و قلبم بشدت تپید. به طرف پنجره آمد. من خشکم زد. آیا بر اثر بی‌احتیاطی کاری کرده بودم که متوجه حضور من شده بود؟ اگر مرا ببیند؟ اگر سروصدا راه بیندازد؟ و اگر حضرت اشرف بفهمد؟ من به چه قصدی به اینجا آمده بودم و کار به کجا کشیده بود! نیمی از پنجره را باز کرد و به طرف باغ، به طرف من، نگاه کرد. نفسم پاک بند آمده بود. نه، گردش سرش نشان می‌داد که متوجه نقطه معینی نیست. باغ تاریک بود و من دیده نمی‌شدم. وانگهی من ناخودآگاه به درخت چنار تنومندی تکیه کرده بودم و درخت قطور چنان مرا در حمایت خود گرفته بود که در دل شب تشخیص این که کسی به درخت چسبیده است امکان نداشت. نمی‌دانم چه مدتی باغ را نگاه کرد. چنان مبهوت زیبایی او بودم که گذشت زمان را به هیچ وجه احساس نمی‌کردم، فقط صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و از این تپیدن چنان لجم گرفته بود که می‌خواستم دلم را از جا بکنم. پنجره را بست و به‌شانه کردن موهای انبوهش پرداخت. دستهای خوش-

ریختش چندبار در هوا حرکت نیم دایره‌ای کرد. نفسی بلند کشیدم. بعد آرزوی مضحکی در دلم زبانه کشید: کاش می‌شد که مرا به اسم صدا بزند. حالا که قضیه به خیر گذشته بود چیزی هم از طلعم طلبکار شدم. آن قدر در این سودای بیهوده ولی گرم‌کننده ماندم تا زن از آن اتاق بیرون رفت و چراغ را خاموش کرد. چند لحظه‌ای بیهوده ایستادم. بعد با احتیاط فراوان به طرف در خروجی راه افتادم. پاهایم قدرت حرکت نداشت. در بسته بود و باغبان در آن نزدیکی داشت گلدانها را مرتب می‌کرد. گیر افتاده بودم. دیوار بلند بود و بالا رفتن از آن امکان نداشت. چه کنم؟ تنها یک امید باقی بود: خانم خودش را برای بیرون رفتن آماده کرده بود و به هر حال دیر یا زود این در باز می‌شد. این بود که آرایش جنگی گرفتم و در گوشه‌ای نزدیک در، به امید باز شدن آن کمین کردم. باغبان مدتی به گلدانها و رفتن تا عاقبت خسته شد و به اتاقک خود خزید. آیا در را باز کنم و بیرون بپریم؟ در آهنی به اندازه‌ای بزرگ و سنگین بود که کوچکترین صدایش باغبان را متوجه می‌کرد. و آن وقت مرا به عنوان دزد می‌گرفتند و چه افتضاحی! این بود که باز هم در کوله خود مترصد فرصت باقی ماندم. دیگر آن باغ زیبا، برای من باغ نبود، زندان بود، شکنجه‌گاه بود، جهنم بود. یک بار دیگر دیوار را برانداز کردم. نه، کار من نبود. آنهم باکت و شلووار و کراوات و یقه آهاری. چپ و راستم درخت بود و درخت و بعد سیاهی و دیگر هیچ. آیا ممکن است آن طرف ساختمان در دیگری باشد؟ ناگهان اتومبیلی بوق زد. دو تا پشت سرهم. گوش خواباندم و بیشتر به درخت چسبیدم. باغبان از اتاقکش بیرون آمد و به طرف در رفت. در آهسته باز شد و باغبان را بلعید. برعکس تصور من، در با آن همه هیکل، سر و صدائی نکرد. باغبان پس از لحظه‌ای برگشت و چیزی در دست به طرف ساختمان به راه

افتاد. چه کنم؟ اگر بمانم پس از رفتن خانم در بکلی قفل می‌شود، و من اینجا به یکباره محبوس می‌شوم. اگر بروم سرنشین یا سرنشینهای اتومبیل مرا می‌بینند. این قدر بود که زیاد در این حالت نماندم. آهسته به پشت در خزیدم و با احتیاط خیابان را نگاه کردم. پیاده‌رو زیر سایه درختهای انبوه آن قدر تاریک بود که بتواند مرا پناه دهد. ظاهراً لامپ‌های خیابان هم دو سه تائی سوخته بود. من توانستم مثل گربه دزد از لای در آهنی به بیرون بخزم و در سایه دیوار پیش بروم.

...گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده.

سه‌شنبه ۲۴ مهر

امروز که به دفتر روزنامه «آرمان» رفتم مدیر نامه‌ای به دستم داد و با خنده گفت: بخوان، به شرط آنکه خیلی لوس نشوی. سه نفر از دانشجویان دانشکده حقوق نوشته بودند که از مقاله‌های من بسیار خوششان آمده است و از «آن نویسنده گرامی و مبارز» خواسته بودند که بیشتر بنویسم و به «این جهاد مقدس» ادامه دهم.

راستی نکند نویسنده شوم. در هر حال از این عنوان بسیار لذت بردم و تا مدتها با آن خوش بودم، بطوری که مقاله دیگری هم برای آقای مدیر نوشتم.

پنج‌شنبه ۲۶ مهر

عباس با شیفتگی بسیار، مثل اینکه کشف مهمی کرده باشد، گفت عده‌ای جمعیتی تشکیل داده‌اند برای مبارزه با شرکت نفت. من هم رفته‌ام اسم نوشته‌ام. رهبر گروه، آدم بسیار باسواد و فهمیده‌ای

است به اسم دکتر آریان، که اعضاء مثل بت او را می پرستند. تحصیل- کرده اروپاست. وارد به سیاست و همه فن حریف: هم فوت و فن تشکیلات دادن را بلد است و هم تئوری می داند. تئوریهای جدید مبارزه. بعدگفت سالهاست انگلیسیها پدر ما ملت را درآورده اند، حالا که عده ای برای مبارزه با آنها جمع شده اند چرا، کمکشان نکنیم؟ پرسیدم اسم جمعیت چیست؟ گفت: ما ک.گفتم ما ک یعنی چه؟ گفت علامت اختصاری «مبارزه با انگلیس کلنیالیست». گفتم هر جا صحبت از مبارزه با انگلیسیهای علیه ما علیه باشد من هم هستم. علی. برویم ببینیم چه خبر است.

دوشنبه ۳۰ مهر

احسان گفت که روزنامه «آرمان» میان همه دانشجویان دانشگاه طرفداران زیادی پیدا کرده است و علت، تنها مقاله های شماس است. دانشجویان سایر مقاله ها را تقریباً نمی خوانند.

به این حساب دیگر نباید برای آقای مدیر مجانی قلم بزنم.

راستی آیا ممکن است از راه قلم به جایی رسید؟

سه شنبه اول آبان

رفته بودم دانشکده ادبیات که مقدم، دوست دوره دبیرستانیم را که حالا در آنجا تدریس می کند ببینم. دیدم اوضاع شلوغ است. کنجکاوی مرا به میان جمعیت برد. فریاد مرده باد، زنده باد در کوچه به آسمان می رفت. یکی گفت برویم به طرف مجلس. موج جمعیت مرا هم به خیابان برد. نیم ساعتی نگذشت که بزن بزن و بگیر بگیر شروع شد. برای فرار خیلی دیر بود. مرا هم قاتی مویزها گرفتند. تا ساعت نه شب گرسنه و تشنه گرفتار بودم. سروانی از من بازجوئی کرد. اسم، شهرت،

اسم پدر، شماره شناسنامه، مذهب، تابعیت و شغل. ترسیدم خود را کارمند دولت معرفی کنم، گفتم سردبیر روزنامه آرمان. (ضمناً خواستم مقامم را بالا برده باشم) گفتم در دانشکده چه می کردی؟ گفتم آمده بودم آقای مقدم را ببینم. سروان دستور داد مرا چند دقیقه از اتاق بیرون بردند. بعد زنگ زد. از لای در شنیدم که گفت: ببریدش به اتاق ۱۱۹. در این اتاق سرهنگی پشت میز بزرگی نشسته بود روی میز به خط جلی نوشته بود: «سرهنگ محمد اورنگ». به من احترام زیاد گذاشت و بعد از مدتها حاشیه رفتن گفت که می خواهد در باره مدیر روزنامه آرمان اطلاعاتی کسب کند. من مؤدبانه گفتم که از این کار معذورم بدارند. سرهنگ با قیافه ای نیم رسمی و نیمه دوستانه گفت که مسئله این نیست و منظورش این است که من مواظب خودم باشم، زیرا آقای مدیر با «بعضی مقامات» رفت و آمدهای مشکوکی دارد. من از حسن نیت او تشکر کردم.

سرهنگ ساکت شد و پس از مدتی گفت شما می توانید بفرمائید. مرخصید. منتهی هر وقت گذارتان در این طرفها افتاد سه قطعه عکس شش در چهار برای ما بیاورید.

جمعه ۴ آبان

محسن گفت که باید سری به منزل فریدون میرزا هم بزنیم. باهم رفتیم. اینجا شلوغ تر از اولی است و اشخاص مهم تری رفت و آمد دارند: از لباس و کراواتشان پیداست. مجلس به قدری شلوغ بود که نشد خود فریدون میرزا را ببینیم. شاید هم خودش اصلاً نبود. قرار شد جمعه بعد، یا زودتر بیائیم یا دیرتر.

چرا من باز هم دم خود را به دم محسن ببندم؟ امروز خودم به تنهایی رفتم به حزب آزادی. اینجا اوضاع خیلی رنگین است: قالی و

مبل و جار و چلچراغ. مردم چنان رفتار می کنند که گوئی وارد حرم مقدسی شده اند. گفتند که در تالار اجتماعات، سخنرانی است. کنجکاو شدم و تا دم در رفتم. دیدم آدم ریزه ای پشت تریبون است و رسیده است به این بیت:

ما نه بهر زینت تن پیرهن پوشیده ایم

ما کفن از بهر پیکار وطن پوشیده ایم

تک و توکی کف زدند که ناگهان به همه سرایت کرد. من خیلی کنجکاو بودم که رئیس کل را ببینم. گفتند امروز تشریف نیاورده - اند. بعد از نیم ساعتی انتظار بلند شدم و به راه افتادم. آخر باید حساب پیاده برگشتن را هم کرد.

یکشنبه ۶ آبان

به محسن گفتم چطور است دو نفری به جمعیت ما ک سری بزیم. گفت دار و دسته مسیو پرنی را می گوئی؟ پرسیدم راستی مسیو پرنی کیست؟ گفت یک حقه باز بین المللی که چه بسا انگلیسیها علمش کرده باشند تا نعل وارو بزند. بعضی هم می گویند نوکر یهودیان امریکاست. در هر حال حرفهای خرننگ کنی می زند و می خواهد شعارهای انقلاب بزرگ فرانسه را زنده کند. گفتم برای این حرفها چه دلیلی داری؟ گفت دلیل نمی خواهد، از هر کس می خواهی بی پرس جز از اعوان و انصارش.

عباس معتقد است مسیو پرنی بزرگترین مغز متفکر جهان است و محسن این طور می گوید. تکلیف من گردن شکسته در این میانه چیست؟

چهارشنبه ۱۶ آبان

امروز با عباس رفتیم به باشگاه مرکزی ما ک. در و دیوار را عکس

مسیوپرنی پوشانده بود. لازم نبود بپرسم این عکس کیست. ازبس این چندروزه صحبتش را شنیده بودم، شناختمش. دم در، روزنامه «جهان آینده» رامی فروختند که یک عکس بزرگ مسیوپرنی وسطش چاپ شده بود. در یک اتاق چند دختر و پسر نشسته بودند و بحث می کردند. بعضی از اتاقها پلاک داشت: چایخانه، کمیته اول، کمیته دوم، بخش کارآموزان، دفتر روزنامه... رفتیم در چایخانه نشستیم. دخترخانمی آمد و روزنامه «جهان آینده» را در مقابل گرفتن دو ریال به من قالب کرد. عباس اشاره ای کرد که چاره نیست. بعد آقائی آمد و به من خوشامد گفت. از محیطش بدم نیامد، به شرط آن که عکسهای مسیوپرنی را می کنند. عباس از یکی پرسید سخنرانی کی شروع می شود، گفت دارد تمام می شود، حواستان کجاست؟ با عجله از راهرو به حیاط دیگر رفتیم. مقابل ما روی پارچه بزرگی به خط جلی نوشته بودند:

ژرژ ساون را نجات دهیم

ندانستم این شخص کیست و کجا و به چه اتهامی گرفتار شده است، و ما چگونه می توانیم در نجات او اقدام کنیم. از هر کس توضیح خواستم مثل من بود.

معلوم شد عباس در مورد ساعت شروع سخنرانی اشتباه کرده است. درست آخر مجلس رسیدیم. وقتی وارد شدیم یک نفر داشت از سخنران می پرسید که فرق سیاست و دیپلماسی چیست. سخنران که آدم مسنی بود جواب داد که سیاست آن است که با دروغ و کلک و حقه - بازی و بامبول همراه باشد. روشی که انگلیسیها دارند. اما دیپلماسی از فریب و ریا و دروغ بدور است. هیچ چیز را از مردم پنهان نمی کند

و به آنان اعتماد دارد. «آزاد مردان»، یعنی طرفداران مسیوپرنی، همیشه از دیپلماسی پیروی می‌کنند. اینجا کسی از ما پذیرائی نکرد. سالن ساده بود و از مبل و قالی و چار و چلچراغ خبری نبود.

پنجشنبه ۱۷ آبان

امروز که از دفتر روزنامه «آرمان» بیرون آمدم آقای مدیر پا کتی بدستم داد. پشتش را نگاه کردم، سفید بود. مدیرگفت قابلی ندارد. به راهرو که رسیدم باز کردم. پنجاه تومان اسکناس بود، با این یادداشت مختصر: می‌دانیم که قلم شما را با این مبلغ ناچیز نمی‌توان پاداش داد.

جمعه ۱۸ آبان

امروز، زودتر از دفعه پیش رفتم به منزل فریدون میرزا. خوشبختانه مجلس خلوت بود، اما از حضرت والا خبری نبود. طبق معمول، حاضران دوه‌دو و سه‌به‌سه پیچ‌پیچ می‌کردند. نفهمیدم شیخ مرتضی از کجا پیدایش شد. این شیخ مرتضی رفیق بابام بود و هم محل و یارگار او. بعدها روضه‌خوانی را رها کرد و کراواتی شد و سیاست را از پادوی قشقائی‌ها شروع کرد. نمی‌دانستم در تهران چه می‌کند، ولی کسی بود که در هر جا مثل روغن درغذا، جای خود را می‌کرد. چند سالی بود که از او خبری نداشتم، بگرمی بامن خوش و بش کرد و گفت بسیار خوشحال است که پسر شیخ موسی شده است اهل قلم. این را گفت و نیشش را تا بناگوش باز کرد. بعد مرا به گوشه‌ای برد و گفت تو که قلم به این روانی داری چرا خودت امتیاز روزنامه نمی‌گیری؟ گفتم آخر راه انداختن روزنامه پول می‌خواهد. گفت پولش بامن، فکرش را هم نکن. قرار شد به خانه‌اش بروم و ترتیب کار را بدهیم. نفهمیدم

شیخ مرتضی از کی پولدار شده است.

دوشنبه ۲۱ آبان

احسان گفت حیف شماس است که در روزنامه‌ای مثل آرمان مقاله می‌نویسید. من که بالطبع سایر مقاله‌های آن را نمی‌خواندم نمی‌دانستم حسن و عیبتش چیست. اما هیچ به روی بزرگواری خود نیاوردم. گفتم شاید خودم روزنامه‌ای راه انداختم. بسیار خوشحال شد. گفتم باید قول همکاری بدهی. گفت اگر کاری، خدمتی از من ساخته باشد با کمال میل حاضرم.

این احسان بچه خوبی است. خدا کند در این دنیای وانفسا کلاه سرش نرود.

چهارشنبه ۲۳ آبان

عباس گفت: این مسیوپرنی در حدود صد کتاب در موضوعهای مختلف سیاسی و اجتماعی و علمی نوشته است، و می‌تواند شش ساعت تمام بدون وقفه و در کمال فصاحت و حرارت سخنرانی کند. می‌خواهد اختلافهای بشری را، که غالباً ابلهانه است، از میان بردارد و برادری را در همه دنیا شایع کند. پرسیدم هیچ یک از کتابهایش ترجمه شده است؟ گفت چند تائی. قرار شد برایم بیاورد که بخوانم. همینطور که در استانبول قدم می‌زدیم به یک دکّه کتاب‌فروشی رسیدیم که تازه روی جوی خیابان و با اشغال قسمتی از پیاده‌رو، علم شده بود. نگاه می‌کردیم به کتابها انداختم. یک کتاب از مسیوپرنی داشت: «برادری جهانی». خریدم.

جمعه ۲۵ آبان

محسن می‌خواهد برود امریکا. دائیش آنجا کاراژدار است و کار و بارش

سکه. خدا اقبال بدهد. دائی ماگاراژدار هم نشد که دست ما را بگیرد ببرد ینگه دنیائی، جائی. محسن می گوید در این مملکت درندشت مؤسسه هائی هست که بعد از یکی دو سال مدرکی می دهد دست آدم. ما که بخیل نیستیم.

پنجشنبه اول آذر

«برادری جهانی» کتاب جالبی است. اندیشه هائی که عرضه شده برای من تازگی دارد و نمی توانم به سادگی از آنها بگذرم.

دوشنبه ۵ آذر

امروز با عباس دوباره رفتیم به سخنرانی در باشگاه «ماک». موضوع سخنرانی این بود: «انقلاب فرانسه، ناپلئون و تاریخ». سخنران که آدم کچلی بود، به گرمی سخن گفت و ثابت کرد که برعکس تصور عموم، ناپلئون در سیر تاریخ تأثیری نداشته است و «اگر ناپلئون در جوانی می مرد انقلاب فرانسه، دیگری را با تمام خصوصیات ناپلئون خلق می کرد». طرح این مسئله کلی مرا متعجب کرد. اما سخنران چیزهائی گفت که پذیرفتنی به نظر می رسید، یا لااقل برای آدمی مثل من رد کردنش مشکل بود. سالن شلوغ بود و جماعت برای سخنران کف مفصلی زدند. من هم کف زدم.

از باشگاه که بیرون آمدیم با عباس و دو نفر از دوستانش، که بچه های خوبی به نظر می آمدند، یک ساعتی در خیابان استانبول قدم زدیم. یعنی چند بار از این سر به آن سر خیابان رفتیم و از آن سر به این سر. بعد قرار شد برویم عرق خوری. در کافه، میان عباس و یکی از دوستهایش بحث عجیبی درگرفت. دوستش گفت ارزش جان مسیوپرنی معادل ارزش جان چند نفر است؟ (کلمه «پرنی» را بی هیچ تحقیقی

ادا کرد.) عباس گفت خیلی زیاد. سؤال کننده گفت نسبت به گروه ما چی؟ عشر؟ خمس؟ ربع؟ ثلث؟ نصف؟ یا بیشتر؟ عباس گویا، همین-طوری گفت ربع. سومی گفت نه آقا ربع چیه؟ نصف. سؤال کننده گفت هردو اشتباه می کنید، باید بگوئید همه. عباس گفت اگر همه اعضا بمیرند مسیوپرئی به چه درد می خورد؟ دوسه نفر هم که میزبغلی را اشغال کرده بودند در بحث شرکت کردند. این گفت و آن گفت، تا اینکه کم کم قال مقال بالا گرفت. از میز دورتر یکی گفت مرده شویتان را ببرد با بحثتان. عباس براق شد که به تو چه مربوط است؟ یک نفر از سر همان میز گفت بحثتان را ببرید خانه عمه تان. چند فحش که رد و بدل شد ملت پریدند به همدیگر و جنگ مغلوبه شد. نزدیک بود لشگر کشی میزها کار را بجای باریک بکشاند که دوسه نفری وساطت کردند و قضیه به خیر گذشت.

پنجشنبه ۸ آذر

امروز رفتم منزل شیخ مرتضی، در یکی از کوچه های خیابان شاهرضا. خانه نگو، بگو قصر. رونوشت لیسانس و رونوشت شناسنامه و گواهی عدم سوء سابقه را هم بردم. قدری از ولایت صحبت کردیم. شیخ مرتضی گفت وضع تو خوب است، همین وسط بمان که بتوانی، هروقت موقعش شد، براحتی به راست یا به چپ بچرخ. شربتتم را که سرکشیدم شیخ مرتضی گفت بلند شو. بلند شدم و آمدیم به کوچه. شیخ مرتضی ساکت بود. راننده با عجله در ماشین را باز کرد. شیخ مرتضی با وقار بسیار عقب اتومبیل نشست، من هم پهلویش. زیرچشمی نگاهش کردم. دیدم قیافه اش جدی تر از آن است که بشود مدتی طولانی نگاهش کرد. با لحن خشکی به راننده گفت لاله زار. اتومبیل بدون سروصدا براه افتاد. خیابانها

را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. اولین بار بود که من خیابانهای تهران را از پشت شیشه اتومبیل شخصی می دیدم. گوی می مغازه ها رنگ و روئی تازه گرفته بودند. دم پاساژ اردیبهشت پیاده شدیم و از پله ها بالا رفتیم. هیچکدام حرف نمی زدیم. دوباره به صورت شیخ نگاه کردم دیدم کمی از رسمیت آن کاسته شده است. در طبقه دوم کلیدی از جیب بیرون آورد و در اتاقی را باز کرد. سرسرای بود با سه در که به سه اتاق باز می شد. در یکی از آنها را باز کرد. اتاقی بود مبله با میز تحریری بزرگ و لوازم التحریر نو و براق. شیخ مرتضی یک راست رفت نشست پشت میز و به من هم اشاره کرد که روی مبل بنشینم. چشم به چشم دوخت و بی مقدمه گفت: جوان، تو از فردا می شوی مدیر روزنامه. گفتم خوب؟ گفت خوب ندارد. دفتر روزنامه هم همین جاست. گفتم اسم روزنامه چیست؟ گفت هرچه تو بخواهی. کاغذی از روی میز برداشت و با مداد به دستم داد. من بی معطلی نوشتم: «امید». شیخ مرتضی بی آنکه بداند چه نوشته ام گفت البته باید اسمی بنویسی که تا حالا نگرفته باشند. من هم بعد از «امید» اضافه کردم: «فردا». چند لحظه بعد با لحن جدی و قاطع گفت: جوان، من سالها با پدرت رفیق بودم و هنوز هم هستم. پدرت اهل همه چیز هست جز نارو زدن. تو هم نباید به آدمی مثل من نارو بزنی. گفتم منظور؟ گفت خیلی معلوم است. تو، جوان، سواد امروز را داری، اهل قلمی، سر و پزت خوب است. حتی باید بگویم هیكلت هم مناسب است. بعله. اما دو عیب عمده داری؛ اولی بی پولی و دوم بی دست و پائی. سالها آموزگاری کردی و حالا شنیده ام تمبر می فروشی. خوب، چیزهایی که من دارم تو نداری و چیزهایی که تو داری من ندارم: من تا بخواهی پول در اختیار می گذارم و در این مملکت تو را پرواز می دهم. حکایت آن دونفر را شنیده ای که یکی چشم نداشت، دیگری پاندا داشت،

و چه جویری باهم رفاقت کردند؟ من و تو هم می‌توانیم در این مملکت برای خودمان خیلی کارها بکنیم به شرطی که این جویری باشیم (دو دستش را محکم به هم فشار داد). از هیچ کدام از این الدنگها کم نداریم... نفسی چاق کرد و گفت حالا قول شرف بده که به من نارو نرنی.

خاموش شد. به چشمهایش نگاه کردم. نگاه مردی را دیدم مصمم، جذبی، کوشا. مردی که به کم قانع نیست و می‌خواهد هر چه بیشتر داشته باشد. سخنش حاکی از صمیمیت بود و در من ایجاد اعتماد کرد. شاید اشتباه نکرده باشم اگر بگویم در کلامش اثری از خواهش و التماس نیز خواندم
گفتم قول می‌دهم.

جمعه ۹ آذر

امروز در منزل حضرت والا، رئیس اداره‌مان را دیدم. وقتی وارد شد که فریدون میرزا داشت درباره «قلم روان» من داد سخن می‌داد. از این که حضرت والا روزنامه می‌خواند تعجب کردم. (البته هیچ جا صحبت از کتاب «بیراه» نیست. نکند این اثر ادبی، به فراموشخانه تاریخ سپرده شود؟). جناب رئیس نشسته و ننشسته، بی‌آنکه بداند موضوع چیست، فرمایشات حضرت والا را تأیید کرد. و آنقدر این تأیید را ادامه داد تا حضرت والا متوجه او شد، و با اشاره به من گفت: شماها قاعدتاً باید در وزارت دارائی همدیگر را ببینید.

جناب رئیس که تازه متوجه شده بود قضیه از چه قرار است فقط توانست بگوید:

— «اختیار دارید قربان.» و با احترام خاصی به من نگاه کرد و گفت وزارت دارائی اگر آقای معنوی را نداشته باشد هیچ ندارد.
کم کمک دارم می‌فهمم راه کار چیست. باید فوت کاسه‌گری

را یاد گرفت.

یکشنبه ۱۱ آذر

نسخه‌های یاد کرده کتاب «بیراه» را بین کتابفروشی‌ها تقسیم کردم. یعنی امانت گذاشتم که «پس از کسر صدی بیست حق فروشنده، بقیه بها به نویسنده پرداخت شود، یا کتاب مسترد گردد». اگر عبارت آخری را توی قبض نمی‌نوشتند بهتر بود. پنجاه نسخه برای خودم نگاه داشتم، و از شر بقیه راحت شدم. باید یک آگهی هم بدهم به روزنامه اطلاعات. همین جوری کسی خبردار نمی‌شود.

امروز آقای رئیس به اداره نیامده بود و من توانستم زودتر جیم شوم و به کارهایم برسم.

سه‌شنبه ۱۳ آذر

کاراندیشه‌ها و تبلیغات مسیوپرنی سخت بالا گرفته است. تقریباً همه جا صحبت از جناب ایشان است. دیگر همه مردم، آنها که سرشان به تنشان می‌ارزد، شعار برابری، برادری آزادی را از حفظ دارند و روزی چندین بار تکرار می‌کنند. می‌گویم بیهوده سخن بدین درازی نیست.

پنجشنبه ۱۵ آذر

امروز جزوهای به‌دستم رسید با عنوان «ماک چه می‌گوید؟» در صفحه اول نوشته شده بود: ماک ضد امپریالیستی و ضد استعماری است. ماک ضد فئودالی و ضد کهنه‌پرستی است. ماک پیشرفته‌ترین جمعیت‌های سیاسی دوران ماست.

در فصل دوم کتاب تحت عنوان «ما و سوسیالیسم» نوشته

شده بود: «ما با شعار سه‌گانه «آزادی، برابری، برادری» از تمام شعارهای مرسوم امروز بی‌نیازیم. لازمه برابری، تأمین عدالت و تساوی امکانات است. بنابراین کسانی که با تکیه به این گونه شعارها هیاهو می‌کنند باید بدانند که چیز تازه‌ای ندارند. «ما آزادمردان» با اتکاء به شعار برادری، می‌خواهیم قدمی از اصالت اقتصاد، که مکتبی بی‌روح است، فراتر رویم و رنگ دیگری به آن بدهیم. هموطنان! بدنبال ما ک به پیش!»

باید بفهمم که «اصالت اقتصاد» یعنی چه؟ عجب گرفتاری‌ای

است، ها!

یکشنبه ۱۸ آذر

امروز نیم ساعتی دیر به اداره رسیدم. از همان دم در، از پیشخدمتها گرفته تا کارمندان، شروع کردند به ابلاغ این که آقای رئیس با من کار دارد. کتابی را که در دست داشتم روی میز گذاشتم و خود را برای رفتن به اتاق آقای رئیس آماده کردم. پیشخدمت آقای رئیس با پریشانی خاصی گفت شما کجا هستید، آقا؟ وقتی وارد اتاق شدم، آقای رئیس از پشت میزش بلند شد و چنان با من خوش و بش کرد که یک دم گمان کردم مرا عوضی گرفته است. برعکس همیشه خواهش کرد بفرمایم، که روی مبل راحتی نشستم. آقای رئیس پس از آنکه مقداری آسمان و ریسمان بافت، به‌اصلی مطلب رسید. گفت که چون اصولاً روزنامه نمی‌خواند، لذا از مراتب فضل و دانش من بی‌خبر بوده است. ضمناً تا کنون نمی‌دانسته است که من لیسانس دارم و حالا که متوجه این مهم شده مرا به سمت معاونت اداره پیشنهاد کرده است. (البته اداره دو معاون داشت). من برای اینکه حرفی زده باشم گفتم واقعاً به آقای رئیس حق می‌دهم

که با این همه کار و گرفتاری وقت روزنامه خواندن نداشته باشند. از حسن ظن من تشکر کرد. انگار نه انگار که ماهمین یک ماه پیش همدیگر را کیسه کشیده بودیم. بعد آقای رئیس پرسید که آیا مدت زیادی است که من با حضرت والا آشنا شده‌ام. گفتم زیاد. بعد آقای رئیس با چهره‌ای گرفته اظهار تأسف کرد که به علت پا درد نمی‌تواند مرتباً خدمت حضرت والا برسد.

البته علت حقیقی امر این است که آقای رئیس به بیست مجلس باید سر بزنند، و چون بدبختانه همه این مجالس روز جمعه تشکیل می‌شود فاصله تشریف‌فرمائی ایشان به هر یک از این محافل به چندین ماه می‌رسد. صلاح نبود بیش از این وقت آقای رئیس را بگیرم. اجازه مرخصی خواستم. تا دم در به مشایعت من آمد و گفت: بدبختانه فعلاً اتاق خالی نداریم، ولی بزودی تأمین می‌شود. تا صدور ابلاغ و خالی شدن اتاق و مبله شدن آن فقط به کارهای ادبی‌تان برسید. تمبرها را هم تحویل آقای باقری بدهید. به او دستور لازم داده‌ام.

این تمبر فروشی برای من عقده‌ای شده بود. راحت شدم.

سه‌شنبه ۲۰ آذر

امروز عصر با عباس رفتیم به دیدن دکتر آریان، در شمیران. باغ بزرگی بود به مساحت چندین جریب با درخت‌های سر به آسمان کشیده و گلکاری عالی و پیاده‌روهائی که شن ریخته بودند. گوشه باغ آلاچیق زیبایی بود. آنطرفتر سگ‌گرگ نکره‌ای ما را ورنانداز می‌کرد. دکتر آریان دم در ساختمان از ما استقبال کرد. وارد تالار بزرگی شدیم که از دو طرف چشم‌انداز زیبایی داشت. عباس برایم گفته بود که دکتر آریان پسر ممتاز السلطنه است. ممتاز السلطنه در

نهضت مشروطیت اول جزو مستبدین بوده، بعد به مشروطه خواهان پیوسته و به مناصبی رسیده است. مردی بوده است متدین و در خانه باز و اهل شعر. بچه هایش را به اروپا برای تحصیل فرستاده. دکتر آریان، پسر دوم او، تحصیل کرده فرانسه است و دکتر در فلسفه و جامعه شناسی.

دکتر آریان گفت: من، هم مقاله های شما را خوانده ام هم کتابتان را.

این نخستین خواننده کتاب من بود. ناگهان قدر و منزلتش نزد من چند برابر شد. مشتاقانه پرسیدم نظرتان درباره «بیراه» چیست؟

پکی به پیش زد و گفت والله شما دچار ایدئالیزم خاصی هستید. اتفاقاً در همین مقوله می خواستم با شما صحبت کنم. من که البته نمی دانستم ایدئالیزم چیست در انتظار توضیحات آقای دکتر سکوت کردم.

دکتر گفت اصولاً مشکل جامعه ما، و از لحاظی همه دنیا ایدئالیزم است. رکن اساسی ایدئالیزم کهنه پرستی است. انسان عصر برادری باید با دنیای مندرس و فرتوت کهنه وداع کند. چیزی که کار را مشکل می کند خرافه پرستی است و بعد ایدئالیزم ترادسیونل ... چه جوری بگوییم: ایدئالیزم سنتی، شاید بشود گفت....

چای آوردند. تا من و عباس چای را برداریم دکتر سکوت کرد. در مدتی که دکتر صحبت می کرد عباس چون مؤمنی که به او راه مذهبی گوش کند، با احترامی آمیخته به شیفتگی چشم به دهان دکتر دوخته بود. من از اینکه سطح معلوماتم پائین بود و نمی توانستم از حرفهای دکتر استفاده کنم کمی میچل بودم. ناگهان دکتر گفت آیا مطلب را خوب شروع کردم؟

من که تا این تاریخ به دو سه نفر غلبه‌گوی دیگر هم
برخورده بودم و از حرفهایشان چیزی دستگیرم نشده بودگفتم اگر
لطف بفرمائید و مطلب را ساده‌تر بگوئید خیلی بهتر است.
دکتر باز هم پکی به پیپ زد و گفت بله. بله. حق با شماست.
اصولاً باید مطلب به‌ساده‌ترین صورت خود بیان شود. در این موقع
دو نفر دیگر از دوستان صاحبخانه، زادپور و هوشنگ‌نژاد، وارد شدند.
عباس راجع به اینها هم کمی با من صحبت کرده بود. با ورود این
دو نفر صحبت از فیلمی شد که من ندیده بودم و اسمش را هم نشنیده
بودم. بعد از یک ساعتی من و عباس بلند شدیم. دکتر آریان‌گفت
صحبت ما بماند تا دفعه بعد. بسیار مایلیم که در این زمینه صحبتی
داشته باشیم. گفتم که باز هم به دیدنش می‌آیم. از همه چیز گذشته
باید بدانم که حرف حسابش چیست.

چهارشنبه ۲۱ آذر

به‌من اتاق مستقلی داده‌اند و با فرش و قالی و مبیل و چراغ
رومیزی و تلفن و دم و دستگاه. اول کسی که به دیدنم آمد خود
آقای رئیس بود. گفت من پیشنهاد کرده بودم که اسبقی را به‌جای
دیگر منتقل کنند. اما گویا میخ محکمی دارد. قرار شد اداره ما به‌جای
دو معاون، سه معاون داشته باشد. برای من و شما چه بهتر. من
تشکیلاتم وسیع‌تر شد. شما هم هر قدر خواستید به‌ما کمک می‌کنید،
هر قدر نخواستید به کارهای مطبوعاتی‌تان می‌رسید. ملت باید قدر
نویسندگانش را بداند.

من البته به‌محض ورود آقای رئیس مثل قدر از جا بلند شده
بودم و روی صندلی دیگری نشسته بودم، زیرا ظاهراً بی‌ادبی است
که وقتی شخصیت مهمی وارد اتاق اداره می‌شود، آدم همانطور

روی صندلی خودش بنشینند. بدیهی است که من فوراً دگمه زنگ را فشار داده بودم و پیشخدمت در حالی که دگمه کتتش را می بست به حالت نیم خبردار وارد شده بود و من خیلی خشک گفته بودم چای، و او برگشته بود، و به فاصله یکی دو دقیقه با دو استکان چای وارد شده بود، که اولی را آقای رئیس برداشته بود و دومی را من. آقای رئیس با نوعی حسرت تعریف کرد که در جوانی اهل مطالعه بوده است، اما پدر زندگی اداری بسوزد که آدم را از دل و دماغ و شور و شر می اندازد و به مسیبه های مبتذل می کشاند. لاجرم، شخص از معنویات جدا می شود. من گفتم خود این فرمایشات دلیل معنویت و سعه صدر است. آقای رئیس به کتابی که روی میز بود نگاه کرد و با حالتی خودمانی پرسید آیا ژید تازگیها کتابی ننوشته است؟ من گفتم که فقط به زبان انگلیسی مختصر آشنائی دارم و از ادبیات فرانسه بی خبرم. خوشبختانه پیشخدمت مخصوص آقای رئیس وارد شد که آقای مدیر کل با ایشان کار دارند و بحث ادبی ما قطع شد.

شنبه ۲۴ آذر

شیخ مرتضی تلفن کرد که امتیاز روزنامه صادر شده است و باید به فکر اولین شماره باشم که هر چه بیشتر آبرومندانه باشد. احسان یکی دو مقاله و چند شعر داده است. یک داستان کوتاه هم از خودم می گذارم. به جعفر خان گفته ام چیزی درباره نفت بنویسد. گفت تا بینم. طرف پیازش خوب کونه کرده است. در چند روزنامه مقاله می نویسد و اسم خودش را گذاشته است دکتر داماد. یخش هم گرفته است. چه دکتری؟ چه کشکی؟ هر که پرورتر موفق تر. دنبال چه می گردی رفیق؟ دنیا، دنیای رجاله هاست.

دوشنبه ۲۶ آذر

اولین پرونده‌ای که در مقام معاونت به من ارجاع شد شکایتی بود به طرفیت آقای صانعی، کارمند تریا کی اداره‌ما. «شکوائیه» را تمام نخوانده بودم که شاکی با جوش و خروش فراوان وارد شد که ای امان عدالت اینجهانی و آنجهانی متزلزل شده، آقای صانعی ده تومان از او رشوه خواسته و او چون کارش گیر بوده، علی‌رغم میل باطنی خود پول راداده و حالا که خرش از پل گذشته آمده است که خطا کار را گوشمال دهد. من اولین کاری که کردم ده تومان از پولهای را که شیخ مرتضی برای مخارج روزنامه «امید فردا» به من داده بود به این آقای برافروخته و خشمگین دادم. خودم را برای ادای نطق مؤثری آماده می‌کردم که دیدم خوشبختانه خشم شاکی فروکش کرده است. بالحنی که آشکارا تغییر یافته بود چنانکه گوئی از روی نوشته‌ای می‌خواندگفت، آری، هنوز هستند قضات عادللی که، هر چند جامه رسمی قضاوت در بر ندارند، اما در مقام خود، با شم‌قوی خداداد، سره را از ناسره، صحیح را از سقیم، و راست را از دروغ تشخیص می‌دهند. و نه تنها نمی‌گذارند حقی از کسی تضییع شود، بلکه آب رفته را به جوی باز می‌گردانند، و اجازه نمی‌دهند که سرطان ظلم و فساد، اعضاء و جوارح جامعه را فاسد کند.

این را گفت و تعظیمی کرد و خواست برود. گفتم: این رضایتنامه را امضاء کنید. دست بر چشمش گذاشت و امضاء کرد و رفت. رفته و نرفته، آقای صانعی وارد شد. من آقای صانعی را علی‌رغم لایبالی بودنش دوست دارم. همیشه چند بیتتی از شعرهای صائب برایم می‌خواند و با این کار، محیط سرد اداره را گرم می‌کند. اما صانعی امروز، صانعی دیروز نبود. با عجله پیش آمد و تا من آمدم متوجه بشوم دستم را بوسید و بی‌مقدمه شروع کرد به‌های‌های گریه کردن. من که حاضر نبودم به هیچ قیمت‌گریه دوست و همکارم

را ببینم، سخت دستپاچه شدم. از پشت میزم بلند شدم و او را بغل کردم. گفتم آقای صانعی بگو چه شده است؟ مگر چه شده است؟ با این کار، کمی آرام شد و در حالی که می‌کوشید جلو آب بینی خود را بگیرد، گفت من بچه خورد دارم، بچه خورد. (آقای صانعی به لهجه ولایتی خرد را خورد می‌گفت.) گفتم آرام باش آقای صانعی، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. بعد شروع کردم به پشت او را نوازش کردن، چنانکه گوئی دارم بچه‌ای را گول می‌زنم. این کار اثر فوری داشت. آرام شد، اما سرش همچنان به‌زیر افتاده بود. گفتم آقای صانعی شعری از صائب بخوان و باقی را فراموش کن. نمی‌دانم چه سحری در این جمله بود که آقای صانعی را به‌وضع عادی برگرداند. مدتی مرا نگاه کرد و بعد شروع کرد به‌شعر خواندن. ناگهان با نوعی بی‌اعتمادی گفت آن پرونده؟ صمیمانه پرسیدم کدام پرونده؟ گفت شکایت... شکایت از بنده. گفتم تمام شد و رفت.

دست به‌گردنم آورد و مرا مفصل مایچ مالی کرد.

جمعه ۳۰ آذر

به‌اصرار آقای صانعی رفتم منزلش. دیدم که اگر دعوتش را نپذیرم دلش می‌شکند. ته خیابان امیریه، کوچه دلبخواه، دو اتاقی اجاره کرده بود. اتاقی که من واردش شدم، گوشه‌اش نم داشت، با فرش که معلوم نبود در اصل قالی بوده است یا گلیم. برای من تشک انداخته بودند. آقای صانعی با زن و دو فرزندش در اینجا زندگی می‌کرد. زنه سلیطه‌ای بود دنیا دیده و بی‌اعتنا به همه چیز. در چشم پسر بزرگتر آثار هوش خواندم و کینه نسبت به همه چیز. آقای صانعی چند بست که زد (و یکی را هم به‌من داد) سخت کیفور شد. قصیده‌ای از ملک‌الشعراء بهار خواند که نشنیده بودم

و جالب بود. بعدگفت اگر من شما را به این خرابه دعوت کردم می‌خواستم چیزی بگویم که در اداره نمی‌شودگفت. به‌زنش دستور داد که برود آن اتاق پیش بچه‌ها و بعدگفت آقای ب وکیل دادگستری که پرونده مالیاتی‌اش امروز به‌شما ارجاع شده (من هنوز خبر نداشتم) آدمی است صاحب میلیونها دارائی باد آورد که تا امروز یک شاهی مالیات نداده و از این به‌بعد هم طبعاً نمی‌خواهد بدهد. گفت که این آقا برای پیش‌بردن کار خود چند نفر نشانده دارد. برای هر کدام از آنها یک آپارتمان گرفته است. هر یک از این آپارتمانها چندکلید دارد. اگر در وزارتخانه‌ای با پول کاری از پیش نرفت، این کلیدهای جادویی به‌میدان می‌آیند. بعضی از کارمندان عالیرتبه، و بخصوص بعضی از قضات دادگستری، پول گرفتن را کار درستی نمی‌دانند یا جرأتش را ندارند. ولی، خوب، عیبی نمی‌بینند که چند شبی در این خانه‌ها قیافه یکنواخت و تکرار شده خانون را از یاد ببرند، و تنوعی.

در اینجا دهان آقای صانعی هرچه بیشتر دندانهایش را نشان داد. گفت که او این‌گونه آدمها را باهوش و خوش‌ذوق می‌داند. بعد پکی به‌وافور زد وگفت:

که کاش زینهمه اصرار، قدر بال مگس

به‌من شدی که بزودی نمودی تمکین
 آخر سر، نتیجه‌گرفت که نمی‌داند من اهل کدام فرقه‌ام،
 ولی در ازای محبتی که به‌او کرده بودم بر خود فرض دانسته که
 مرا در جریان کار آقای ب بگذارد. ضمناًگفت یکی از شگردهای
 آقای ب این است که خود را آشنای بزرگان معرفی می‌کند. مثلاً
 می‌گوید دیشب «احمد جون» سه هزار تومان به‌من باخت. و
 منظورش از احمد جون، قوام‌السلطنه است. همه اینها بلوف است.

آقای صانعی تکرار کرد که شما ممکن است اهل هیچ فرقه‌ای نباشید ولی به هر حال دانستن این مطالب بهتر از ندانستن است. بعد برگشتیم به شعر و شاعری که صحبت‌مان کرک انداخت.

چهارشنبه ۵ دی

اولین شماره روزنامه «امید فردا» در چهار صفحه منتشر شد (البته به تاریخ ۶/۱۰/۲۲) سر مقاله‌ای نوشته بودم با عنوان «ایران مقدم بر هر چیز». آقای مقدم ترجمه‌ای داده بود که گذاشتم همان شماره اول. جعفرخان نامرد به جای اینکه به من مقاله بدهد، خودش رفت امتیاز روزنامه گرفت. چندین شماره به نشانی شخصیت‌های مهم فرستادم.

جمعه ۷ دی

امروز رفتم منزل دکتر آریان، چند شماره روزنامه هم با خود بردم، دکتر تا مرا دید گفت: رفیق، روزنامه‌ات بوی فاشیسم می‌دهد. گفتم فاشیسم چه باشد؟ گفت همان ناسیونالیسم.

چون مشکل دوتا شد، در انتظار توضیحات آقای دکتر ماندم. دکتر که گویی متوجه شده بود، گفت: ببینید، دشتی را در نظر بگیرید که مردمی در آن زراعت می‌کنند، زحمت می‌کشند و عرق می‌ریزند. یک خانواده روستائی در نقاط مختلف الف و ب و پ و ت منزل دارند. در یک نقطه پدر و مادر روستائی زندگی می‌کنند، در نقطه دیگر عروس و نوه او، در نقطه سوم عمو و خاله، در نقطه چهارم عموزاده و غیره... برای شما همه اینها ارزش مساوی دارند، اینطور نیست؟

گفتم همینطور است.

گفت حالا دولت آلمان نازی می‌آید وسط این دشت خط می‌کشد و می‌گوید این ور خط برتر از همه، آن ور خط زیر دست همه.

درحالی که نقاط الف و ت این‌ور خطاند و ب و پ آن‌ور خط... این
مضحک نیست؟

گفتم مضحک است.

در انتظار ادامه حرفهایش بودم. د کتر سکوت کرد. از نظری
موضوع تمام شده بود و از نظری نه. این حرف مرا قانع نکرد، ولی کمی
از ستونهای بنائی که در خاطر من ساخته بودم شکاف برداشته بود. د کتر
به پپیش و ر می رفت. مرز، بی معنی است. اما وطنپرستی برای خودش
معنائی دارد. گفتم د کتر، کشوری در دنیا هست که مردمش وطن خود
را دوست نداشته باشند؟

فکری کرد و گفت: به جواب سؤال شما هم می‌رسیم. اما امروز
هدف فکری هر کس باید اولتراناسیونالیسم باشد. بی‌صبرانه گفتم که
چه باشد؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت: به مردم شرافتمند همه
کشورها اندیشیدن... این وطن مصر و عراق و شام نیست.

د کتر توضیح داد که ناسیونالیسم کور، عده‌ای از روشنفکران
را وادار کرده است که از خط کنونی فارسی‌پرداری کنند، در صورتی که
طلسم عقب ماندگی ما همین خط است.

آفتاب زمستانی از خلال شاخه‌های کاج تابش دلنوازی داشت.
خوشم آمد که مدتی درختها را نگاه کنم. اتومیلی در باغ پیچید که
برق سپرش توی شیشه‌های ساختمان افتاد. من خداحافظی کردم و
بیرون آمدم.

سه‌شنبه ۱۱ دی

نان تهران خیلی بد شده است. قابل خوردن نیست. پارچه و اینها هم
که گیر نمی‌آید. اصلاً این جنگ به ما ایرانیها چه مربوط که فقط نکبتش

دامنگیرمان شده است؟

پنج‌شنبه ۱۳ دی

دانشجویی شعری گفته بود با ترجیع شعر دهخدا:

ای مرغ سحرچو این شب تار.

الحق شعر خوبی بود. داده بود به احسان. گذاشتم صفحه اول. اما اتفاقاً اسم گوینده از قلم افتاده بود. چه بهتر. مردم خیال می کنند شعر از خودم است. البته در شماره بعد، در صفحه دوم که هیچکس (جز گوینده شعر) نمی خواند توضیح می دهم و مثلاً از گوینده معذرت می خواهم.

جمعه ۱۴ دی

امروز با محسن رفتیم به منزل حضرت والا. حضرت والا انتشار روزنامه «امید فردا» را به من تبریک گفت. اشخاص مختلفی آمده بودند. نزدیکیهای در دو رونوشت مطابق با اصل از دوره جوانی حضرت والا نشسته بودند. یکی از آنها مدام سقف را نگاه می کرد. گوئی وظیفه اش در محضر پدر جز این نیست. محسن اشاره ای کرد. وقتی گوشم را نزدیکش بردم گفت می دانی که حضرت والا پسر بزرگش را وارد دسته های چپ کرده است، پسر کوچکش را به حزب عنعنات فرستاده و پسر وسطی هم همینطور در وسط مانده است. با این تمهید، هر دسته ای که پیش ببرد حضرت والا در آنجا نماینده ای دارد. پرسیدم سومی کجاست؟ گفت باید سر و کله اش پیدا شود. پرسیدم چپی ها پسر حضرت والا را قبول کرده اند؟ نگاهم کرد و گفت چرا نکنند؟ یارو کتابی ترجمه کرده که از خواندنش مخ آدم سوت می کشد.

دوشنبه ۱۷ دی

باید به گوش وزیر هم برسانم که من مدیر روزنامه ام. دارم یک سلسله

مقاله می نویسم تحت عنوان: «با من به وزارت دارائی بیائید». گوشه‌ای از پرده را در هر شماره کنار می‌زنم و شرح کامل را موکول می‌کنم به شماره آینده. می‌آیند به سراغم.

چهارشنبه ۱۹ دی

امروز دکتر آریان در اداره روزنامه آمد به دیدنم. گفت که شعر «ای مرغ سحر...» بسیار عالی بود.

تشکر کردم. کمی نشست و پیبی کشید و بلند شد. گفت که اداره روزنامه آنها هم در پاساژ بالاتر است و امیدوار است بیشتر مرا ببیند.

پنجشنبه ۲۰ دی

عباس مقاله‌ای نوشته بود با عنوان «سیاست انگلیسی‌ها در هند» که مطالب جالبی داشت. دادم بچینند. پرسیدم چرا به روزنامه خودتان ندادی؟ گفت من روزنامه ترا بهتر می‌پسندم. (البته مقاله با امضای مستعار چاپ می‌شد) رفقا هزاری بگویند من ناسیونالیست هستم. گفتم پس چه اجبازی داری که وارد آن جمعیت بشوی؟ گفت تو هنوز خامی و نمی‌دانی در این مملکت چی به چی است. واقعاً من که سر در نمی‌آوردم.

جمعه ۲۱ دی

امروز با عباس رفتیم به منزل دکتر آریان. زادپور و هوشنگ‌نژاد هم بودند. ویسکی سیبل بود. زادپور بی‌مقدمه از من پرسید که آیا کتابهای کسروی را می‌خوانم. جواب مثبت دادم. گفت که صرف نظر از کجروی-هایش باید کتابهایش را خواند و تبلیغ کرد. هوشنگ‌نژاد گفت تبلیغ،

نه. هر کدام از نظرهای خود دفاع کردند. البته من با همه عقاید کسروی موافق نبودم. نثر شیرینش را بسیار دوست داشتم. زادپور چند کتاب به من امانت داد که بخوانم.

دوشنبه ۲۴ دی

چه بچه خوبی است این احسان. با چند جوان آمده بودند به دفتر روزنامه. گفتند که حاضرند بدون هیچ چشمداشتی در روزنامه من کار کنند. آیا خواهم توانست در زندگی به این احساسات پاک جواب شایسته‌ای بدهم؟

سه‌شنبه ۲۵ دی

آقای وزیر مرا به دفتر خود احضار کرد. بمحض اینکه وارد اتاق رئیس دفترش شدم، رئیس دفتر گفت جناب آقای وزیر منتظر شما هستند. با نوعی دلهره وارد شدم. دبدبه و کبکبه دستگاه وزارت مرا گرفته بود. می‌خواستم از ضربان قلبم بکاهم، اما بی‌فایده بود. وزیر مرا با لبخند بزرگوارانه‌ای پذیرفت:

— حالتان چطور است؟

— به‌مرحمت حضرت مستطاب‌عالی.

— می‌خواهیم از وجود شما بیشتر استفاده کنیم.

— لطف دارید جناب آقای وزیر.

— نمی‌دانستم که شما لیسانسیه ادبیات هم هستید.

نشان به آن نشانی که دو ماه پیش تقاضای ملاقات کرده بودم، حضرتشان حتی مرا لایق جواب منفی هم ندانسته بودند. حالاتأسف می‌خورد که نمی‌دانسته است من لیسانسیه ادبیات هستم. هم من می‌دانم و هم تو که موجب این لطف چیست. حتی در دیدار دو نفره هم ریا و تزویر!

— شنیده‌ام روزنامه نویس قابلی هم هستید.

کمی به اصل قضیه نزدیک شدیم، اما البته کمی. جناب آقای وزیر «شنیده‌اند» که من روزنامه نویسم. همین دیوارهای چوب آبنوس نمی‌گذاشت که حرفهایم را، دست کم با نگاه، حالی آقای وزیر کنم. بالبخندی مهربانتر کاغذی به دستم داد. گرفتم و سطر آخرش را خواندم: به ریاست اداره... منصوب می‌شوید.

با سر و زبان تشکر کردم. گفتم که از توجهات حضرت مستطاب عالی سپاسگزارم. بیش از این چیزی نگفتم. و نمی‌بایستی می‌گفتم. سکوتی طولانی برقرار شد.

خواستم بگویم البته مقاله کذائی ادامه نخواهد یافت. دیدم دو صد گفته چون نیم کردار نیست. بلند شدم و گفتم امری ندارید؟ جناب وزیر از پشت میزش بلند شد. دستم را بگرمی فشرد و گفت اگر اشکالی در کارتان پیش آید، مستقیماً به شخص خودم مراجعه کنید.

— اطاعت می‌کنم، و از این همه عنایت سپاسگزارم.

بیرون آمدم. نمی‌دانم با آقای رئیس قبلی چه کرده است؟ حتماً بازرس وزارتتی. بیکارالدوله. طفلکی آقای رئیس. حالا دستگیرش می‌شود که چه کسی لایق تمبر فروشی است.

پنج‌شنبه ۲۷ دی

وزیر خزانهداری انگلستان به ایران آمده است. من مقاله‌ای نوشتم با عنوان «ایرانی سیاه‌چشم را با آفریقائی سیاه پوست اشتباه نکنید» که سروصدای حسابی راه انداخت. باید سفارت فخریه را قلقلک بدهم. این پدرسوخته‌ها خیلی به ما مات ظلم کرده‌اند. به هر حال باید ما را هم به حساب بیاورند. به احسان گفتم در باره حضرات مقاله‌ای تهیه کند.

می‌گوید تا حالا پنجاه صفحه شده است. من کتاب نخواستم. باشد، در چندین شماره چاپ می‌کنم. آخر تا کی مملکت در انحصار دوله‌ها و ملک‌ها...

یکشنبه ۳۰ دی

امروز خبر بود که تیفوس باز هم در تهران کشتار می‌کند. دادم خبرها را با آب و تاب بچینند. هر چه بیشتر به متفقین حمله کنی، مردم بیشتر روزنامه‌ات را می‌خراند. تنها وسیله خالی کردن دق دلیشان همین است. هر کس به قدر همت خود خانه ساخته.

دوشنبه اول بهمن

دیروز در هتل رکس به مناسبت ورود مسیوپرنی، رئیس اتحادیه جهانی «آزاد مردان» مهمانی مفصلی برپا بود. مردم در فرودگاه از این آقا چنان استقبال کردند که نگو. اگر امیر کبیر زنده شده بود این همه برایش ابراز احساسات نمی‌کردند.

در مجلس جشن، دکتر آریان خیلی شنگول بود. می‌رفت و می‌آمد و با حاضران خوش و بش می‌کرد. جلسه با خواندن سرود «برادری» افتتاح شد. بعد همه حاضران رفتند و دست مسیوپرنی را بوسیدند.

دکتر آریان به فارسی و فرانسه نطقی ایراد کرد. در اول خطاب به اش به مسیوپرنی گفت:

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و رعنائی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی

بعد گفت: بزرگ مرد! افکار تابناک تو اجازه داده که گرگ و میش از یک آب‌شخور بیاشامند و به همای سعادت میدان داد تا شهبال معدلت.

گستر خود را بر همه جهان بگسترده. تو پرومته را از بند رهایی و عقاب را چنانکه سزاوار بود به زنجیر صخره‌ها بستنی. اسطوره‌ها با وجود تو، تاریخ شد و رؤیاها به حقیقت پیوست و آرزوها به عمل... دیرزی و شاد زی.

بعد مسیوپرنی پشت تریبون رفت و نطقی ایراد کرد که ترجمه‌اش را از زبان دکتر آریان شنیدیم. اما از بس ملت میان نطقی بابا و ترجمه‌اش کف زدند چیز حسابی دستگیرم نشد. همینقدر فهمیدم که مسیوپرنی مقداری پیرز به پالانمان چپاند و آرزو کرد که ملت ایران در سایه اندیشمندانی چون فردوسی و دکتر آریان بتواند بزودی گذشته تابناک خود را تجدید کند.

پنجشنبه ۴ بهمن

دیروز به دکتر آریان تلفن کردم که می‌خواهم تنهائی ببینمت. قرار امروز را گذاشتیم. وارد منزلش که شدم بی‌مقدمه گفتم من از بعضی چیزهای سیاست سر در نمی‌آورم. می‌خواهم خیلی لری مرا وارد کنید. یکی به پیش زد و گفت من منتظر چنین لحظه‌ای بودم و می‌دانستم که شما به طرف ما خواهید آمد. پس از کمی تأمل گفت: آدم نمی‌داند اینجور مسائل را از کجا شروع کند. ببینید، من و شما، هر دو از استعمار دل خونی داریم. می‌خواهیم با انگلستان مبارزه کنیم. در صحنه سیاست جهانی اولین شرط آن است که تنها نباشیم. «آزاد مردان» ما را در این کار کمک می‌کنند. این کار کجایش عیب است؟

گفتم ممکن است «آزاد مردان» سر بزنگاه ما را تنها بگذارند. دکتر با احساسات برانگیخته گفت: این داوری، حاصل ایدئالیزم

است. سازمان آزادمردان برای آن به وجود آمده که به ما و امثال ما کمک کند. ما که در دنیا تنها نیستیم. جمعیت آزادمردان در شصت کشور دنیا سازمان و تشکیلات دارد.

بلند شد و مقداری مجله و کتاب جلو من ریخت. یکی از آنها را باز کرد و گفت بفرمائید، این تشکیلات ما در انگلستان.

مجله مقداری عکس داشت و مقاله‌ای شامل آمار و ارقام. دکتر گفت: این تعداد اعضاء در سال ۱۹۲۰ است. این شماره اعضاء در ۱۹۳۰ و این هم در ۱۹۴۲. ملاحظه کنید چه سیر صعودی قابل توجهی را پیموده است. چشمه‌ایش برق زد. و پشت سر هم پپیش را می‌مکید.

کتابی را باز کرد و صفحه‌ای از آن را مقابل صورتم گرفت: این هم اعضاء سازمان در کشورهای آسیائی: هند، ژاپن، چین، سوریه، عراق...

اینها هم اعضاء مؤسس در استرالیا هستند، از همه مهمتر در آمریکا، در فرانسه درهمه جا... ناگهان گفت شما هیچ یک از کتابهای ما را خوانده‌اید؟

— بله، یکی دو تا.

— هیچ حرف غیر منطقی و نامربوطی دیده‌اید؟

— نه آقای دکتر، حرفها همه منطقی است، منتها...

— منتها ندارد. تا حالا حرفهای خوب زیاد زده‌اند، اما

عمل نکرده‌اند، ما می‌خواهیم عمل کنیم، و برای عملی کردن این منطق، به همه افراد شرافتمند و فعال کشور نیاز داریم. شما هم باید آستین بالا بزنید. شما تنها متعلق به خود و خانواده‌تان نیستید. جامعه بشری...

دویدم میان حرفش: ببینید آقای دکتر، اینها همه صحیح،

و ضمناً از احساسات شما نسبت به خودم تشکر می‌کنم، اما بعضی ایرادها و انتقادهای...

باز توی حرفم دوید: محال است که از همان ابتدا همه چیز شسته و رفته شروع شود. شما باید اول وارد خانه شوید، و بعد بگوئید فلان چیز سر جایش نیست، بهتر است فلان گوشه فلان طور شود و فلان و فلان...

پس از اینکه مقداری در این باب داد سخن داد کتابی به من داد و گفت شما این کتاب را بخوانید، تا بعد صحبت‌مان را ادامه بدهیم.

شنبه ۶ بهمن

زادپور مقاله‌ای نوشته بود با عنوان «یزدی‌زاده را بشناسید». دادم بچینند. راست است که من با زادپور درباره مسائل سیاسی هم‌عقیده نیستم، اما دست هرکسی را می‌بوسم که امثال این یزدی‌زاده‌های کثافت را به مردم بشناساند. پدر سوخته‌ها در همه کثافتکاریها دست دارند و ضمناً می‌خواهند وجود ذی‌جودشان را به‌عنوان فاضل محترم و دانشمندگراسی و علامه شهیر هم به‌خلق‌اله قالب کنند. یک آلت فعلی درست کنم که حظ کنی!

دوشنبه ۸ بهمن

شیخ مرتضی چند کامیون خریده، انداخته است در راه خرمشهر — کرمانشاه. بارکه در بندر خالی می‌شود می‌ریزند توی کامیونها. بارها مال متفقین است. ضمناً شیخ مرتضی چند نفر را هم استخدام کرده است که در گردنه اسدآباد موقعی که ماشین در سر بالائی

افتاد، یکی دو عدل از بسته‌ها را بریزند پائین و بعد بردارند و علی. هم فال است و هم تماشا.

پنج‌شنبه ۱۱ بهمن

در دنیای جدید به زبان انگلیسی خیلی احتیاج است. از امروز می‌روم کلاس زبان. مدیر روزنامه‌ای که یک زبان خارجی نداند مدیر روزنامه نیست. شاید دری به تخته خورد و یک خارجی خواست چند کلمه محرمانه با من صحبت کند. در گذشته بسیار تنبلی کردم که مسئله زبان را جدی نگرفتم.

بابا و ننه ما هم که اهل این فکرها نبودند. اصلاً نفهمیدند کی بزرگ شدیم، کی مدرسه رفتیم و کی چه خاکی به سر ریختیم.

جمعه ۱۲ بهمن

دیر وقت به خانه آمدم. دو تا سرباز خارجی مست جلوم را گرفتند که بی‌بی، بی‌بی. اول دفعه منظورشان را نفهمیدم. بعد که فهمیدم هر چه خواستم خودم را از چنگشان خلاص کنم نشد. بی‌بی، بی‌بی. خواستم بزنم توی گوششان، دیدم حریف دو تا دیو لندهور نیستم. خدایا، این غولهای بی‌شاخ و دم کجا بودند آخر شبی جاو من سبز شدند. شروع کردم بلند بلند صحبت کردن، بلکه همسایه‌ها به دادم برسند. خیر! یکیشان دهن کثیفش را پیش آورد که ازگندش حالم بهم خورد. آن یکی به شوخی سرا هل داد. محکم خوردم به در خانه‌ای. گویا در از پشت بسته نبود، یا اگر بسته بود چفتش در رفت. پرت شدم در دالان خانه و شروع کردم به فریاد زدن. صاحبخانه که مرد قلچماق پنجاه ساله‌ای بود با جوانی هر دو چوب به دست، آمدند بیرون. چوب را گرفته بودند پشت سر. جوان گفت اینها مستند

و ما هشیار. کار هر شبشان همین است. اگر نامرد نباشی و در نروی سه نفری اسلحه‌شان را می‌گیریم و سیرکتکشان می‌کنیم. با اشاره سر موافقت کردم. سربازها هاج و واج ما را نگاه می‌کردند. پاتیل پاتیل. من گفتم بپریم اول اسلحه‌شان را بگیریم. جوان پرید به یکی من هم به دیگری. صاحبخانه هم هر کدام یک چوب حواله فرقیان کرد که سست شدند. هفت تیرشان را پرت کردیم توی جوی آب، افتاد میان لجن. دو نفری همینطور یارو را می‌زدند. من فریاد کردم این قدر تو سرشان نزنید که سقط می‌شوند کار می‌دهند دستمان. چوبها را انداختند و سه تائی حسابی نواختیمشان. تا اینکه بی‌حال افتادند روی زمین. مردی از پنجره سر بیرون کرد و گفت دستتان درد نکند. جوان گفت بس است. من گرد و خاک لباسم را تکاندم. از هر دو تشکر کردم و پا گذاشتم به‌دو.

صدای صاحبخانه را شنیدم که گفت این هم بی‌بی. به‌نظرم یاروها را انداخت توجو.

دوشنبه ۱۵ بهمن

مقاله‌هایی که از شهرستانها برای روزنامه می‌رسد همه‌اش یک ترجیع بند دارد: در اینجا گندم نایاب است. آنجا پارچه حکم کیمیا دارد؛ فلانجا قیمت قند سه برابر شده است؛ لاستیک فروشها میلیونر شده‌اند؛ نان سیلورا نمی‌شود خورد؛ و از این حرفها.

چهارشنبه ۱۷ بهمن

دو قهرمان ماجرای نیم‌شب را، به‌اتفاق چند نفر دیگر از همسایه‌هایشان انداخته‌اند تو هلفدونی. لابد به‌اتهام طرفداری از

فاشیسم. گویا کار بیخ پیدا کرده است. در روزنامه اشاره‌ای بکنم؟ مگر خرم که فریاد بزنم عسس بیا مرا بگیر. حالا که قسر در رفته‌ام نباید خریت کنم.

پنج‌شنبه ۱۸ بهمن

کتابی را که دکتر آریان داده بود، خواندم. مقدمه‌ای داشت حاکی از این که با تأسیس سازمان «آزادمردان» اساطیر کهن تحقق یافته است: پیش از این، داستان اهورمزدا و اهریمن، قصه پرومته «که آتش را از ایزدان ربود تا به آدمیان بدهد» افسانه‌ای بود و خواب و خیالی. اما امروز با ایجاد این سازمان بین‌المللی آرزوها و خوابهای شیرین بشر در کار عملی شدن است.

باید قصه پرومته و اینها را بلد باشیم. تا دیروز صحبت از عمروعاص و عقیل بود، اما امروز وضع فرق کرده است. باید یاد بگیریم که زئوس که بوده و چه کرده و مارس چه خاکی به سر می‌ریخته است: هر دورانی اقتضائی دارد.

جمعه ۱۹ بهمن

امروز رفتم منزل دکتر آریان. عباس و هوشنگ‌نژاد و زادپور هم بودند. من برداشت خودم را از کتابی که دکتر آریان داده بود گفتم و به‌عنوان نتیجه‌گیری پراندم: پایه این مکتب بر اخلاق است.

زادپورگفت: اخلاق، بی‌اخلاق. تو را به حضرت عباس بگذار زندگی کنیم.

دکتر آریان گفت: بی‌اخلاق نمی‌شود زندگی کرد.

هوشنگ‌نژاد هم وارد صحبت شد: مسیوپرنی می‌گوید باید رئالیست بود، رئالیسم با اخلاق سازش ندارد.

دکتر آریان که مرتباً سیخ آهنی را در پیش فرو می کرد، گفت: بسته به این است که اخلاق را چه جوری معنی کنیم. وقتی من می گویم اخلاق منظورم اخلاق نو است: اخلاقی که نه تنها با رئالیسم منافات ندارد، بلکه عین آن است. زادپورگفت بشر برای اینکه راحت باشد باید ایدئالیسم را طرد کند. اخلاق را هر جور معنی کنیم به ایدئالیسم می انجامد. اساساً پایه الیناسیون همین اخلاق زهر ماری است. آدمها به دنبال سود خودند. تمام شد و رفت.

عباس درآمد که: پس کسی را که با خارجیها می بندد و میلیون میلیون از پول ملت را به جیب می زند براساس چه اصلی می توان محکوم کرد؟ او هم به دنبال سود خود است...

زادپورگفت این دزدی است.

عباس پرسید من هم می پرسم دزدی چرا بد است؟

زادپورگفت وزیر دزد را باید به دازد، برای اینکه منافعتش با منافع اکثریت مردم معارض است. هرچه اکثریت خواست خوب است.

من که از محسن چیزهائی راجع به امریکا شنیده بودم پراندم: اکثریت مردم امریکا می خواهند که سر به تن سیاهها نباشد، آیا این خوب است؟ همه ساکت شدند، جز دکتر آریان که با ولعی خاص به پیش پکهای پیاپی می زد. گفت: آقایان من رساله مسیوپرنی را درباره اخلاق دارم ترجمه می کنم. جواب همه پرسشها در این رساله هست.

همه نفسی به راحت کشیدند. من هم با نوعی انتظار قانع شدم. هوشنگ نژاد گفت: راستی ویسکی مشروبی عالی است. می گویند بشکاهش را می اندازند توی دریا که سالها زیر و رو شود و عمل بیاید. دکترگفت بر پدر این خط لعنت، که من هر وقت عشق

ترجمه به سرم می‌زند قیافه این خط مرا از اصل موضوع منصرف می‌کند.

دوشنبه ۲۲ بهمن

امروز صبح سردرد داشتم و دیر به اداره رفتم. در راه که می‌رفتم یک صف از دختران آواره لهستانی را در خیابان می‌بردند و بچه‌های ولگرد به دنبال آنها ورجه ورجه می‌کردند، بلکه انگشتی برسانند. ناظم صف عصبانی که این مردم وحشی‌اند و ادب نمی‌فهمند. در این هیرو ویر جینگ یک دختر بلند شد و سگها به واغ و واغ.

چهارشنبه ۲۴ بهمن

برای اینکه جواب دکتر آریان را بدهم باید به سلاح او مجهز شوم. این نشد که او بگوید و من گوش کنم. به این منظور امروز چند کتاب خریدم: «انسان نو»، «جهان و ما»، «زندگی رئالیستی، اثر مسیوپرنی»، «بازیگران عصر طلائی».

اما هر چه گشتم کتابی دربارهٔ ایدئالیزم یا ضد ایدئالیزم پیدا

نکردم.

جمعه ۲۶ بهمن

عباس گفت این زادپور را می‌بینی؟ چنان ژست می‌گیرد که آدم خیال می‌کند پسر فرمانفرماست؟ گفتم آره. گفت باباش بقال بوده و هنوز هم دکان بقالیش دایر است، منتها چون پدر رئیس ادارهٔ حقوقی وزارت راه نباید پشت ترازو بایستد، شاگردگرفته و خودش امور «مدیریت» را زیر نظر دارد. این زادپور در دورهٔ دبیرستان با دکتر آریان همکلاس بوده و رفیق‌جان در یک قالب او. هر دو فوتبالیست بوده‌اند و جیک و پوکشان تو هم بوده. بعد که قرار شده

دکتر آریان را بفرستند فرنگ، آقازاده دو پایش را در یک کفش می‌کند که یا باید زادپور هم همراه او باشد، یا اصلاً قید سفر را می‌زند. ممتازالسلطنه هرچه این طرف آن طرف می‌زند فایده نمی‌بخشد. تا اینکه زادپور می‌رود پیش ممتازالسلطنه و می‌گوید آقا ظرف شستن و غذا پختن و تر و خشک کردن آقازاده در فرنگ، با من، اجازه بفرمائید در خدمتشان باشم. خان، اول زیر بار نمی‌رود، ولی بعد که پافشاری پسرش را می‌بیند، حاضر می‌شود هر دو را به اروپا بفرستد، به شرط آنکه از فلان مبلغ بیشتر خرج نکنند. این جوری می‌شود که حضرت آقای زادپور می‌شود تحصیلکرده اروپا. و البته به محض اینکه بر می‌گردد به سفارش جناب ممتازالسلطنه می‌چپانندش در وزارت راه که پیش از این سربار خانواده خان نباشد. حالا یارو غلبه‌هائی سرهم می‌کند که من و تو برای فهمش باید به کتاب لغت مراجعه کنیم. قربان یک‌جو شانس. می‌بینی که مردم چه زود خودشان راگم می‌کنند! یارو اگر باباش را نمی‌دید ادعا می‌کرد که پسر اترخان رشتی است.

بعدگفت منظور این نیست که پته آقا را پیش همه کس روی آب بیندازم. اما تو باید همه چیز را بدانی. و نتیجه گرفت: مردم زرنگانده رفیق.

یکشنبه ۲۸ بهمن

امروز بعدازظهر شیخ مرتضی آمد به دفتر روزنامه. کاملاً سرحال بود و با دمش گردو می‌شکست. گفتم چه خبر؟ گفت هیچ، درخت ما زودتر از آنچه فکر می‌کردم ثمر داد. گفتم چطور؟ با خوشحالی کودکانه‌ای گفت رئیس دفتر جناب اشرف قول داده است که روزنامه را به نظر او برساند. خود رئیس دفتر هم بچه با معرفتی است و از

روزنامه ما تعریف می کرد. پرسیدم آشیخ، تو از کی در دستگاه جناب اشرف داخل شده‌ای؟ گفت حرفش را نزن. گفتم مگر قرار نبود ما باهم رو راست باشیم؟ استکان چای را تا ته سرکشید و گفت: برای این کار، به جان تو نباشد، به جان سه تا بچه‌ام، خیلی زحمت کشیدم. اول با باغبان جناب اشرف طرح رفاقت ریختم. یکماه آزرگارگند عرق پایش را تحمل کردم. قصه‌های بی‌سروته و ولایتش را شنیدم. الکی خندیدم، الکی غصه خوردم. تا اینکه یک روز ضمن صحبت از او پرسیدم که جناب اشرف از چه چیزهایی خوشش می‌آید. گفت از سکه طلا و زن خوشگل و صدای تار و تملق. دیدم من آن قدر سکه که لایق پیشکش به آستانه جناب اشرف باشد ندارم، از طرفی آخر عمری هم خدا را خوش نمی‌آید ادای زال ممد را در آورم. وارد نشده هم که تملق بی‌فایده است. می‌ماند فقط تارزنی که آن را هم بلد نیستم، خدایا چه کنم چه نکنم: پس از مدتها وسواس و دودلی رفتم مشق تار. دستی به صورتش کشید و گفت: البته رفتم پیش استادی که به خانه جناب اشرف رفت و آمد داشت. معلوم بود که من بی‌استعداد پیشرفتی ندارم. یک روز اصل موضوع را با استاد در میان گذاشتم. کلی خندید و گفت: این ره که تو می‌روی به ترکستان است. گفتم به جان توده سال، پانزده سال هم شده مشق تار می‌کنم تا یاد بگیرم. استاد مثل اینکه دلش به حال من سوخت. گفت تو در زندگی هیچ هنری نداری؟

گفتم: من می‌توانم بی‌آن که کله‌ام تکان بخورد گوشه‌هایم را بجنبانم. گفت: بجنبان ببینم. جنباندم. گفت امید می‌داری هست. مرا برداشت برد به حضور جناب اشرف. اما جوان، کسی که هنرش فقط گوش جنباندن است تا کجا می‌تواند در دستگاه پیش برود؟ این بود که به فکر روزنامه و تو افتادم... مطمئن باش که جناب اشرف

واقعاً آفاست.

شیخ مرتضی با همه عامی بودن و بی سوادى، حواسش از من تحصیل کرده جمع تر است. باید کدخدا را دید...

سه شنبه ۳۰ بهمن

عباس، من و دکتر را به هتل «آکاپولکو» دعوت کرد. چه جاهائی در این تهران خراب شده هست. اگر بی پول باشی دنیای رنگارنگ را فقط از ته چاه می بینی. بعد از شام، که کله ها گرم شد، عباس گفت: دکتر عزیز، می خواهم حرفی به تو بزنم.

دکتر آریان، با لحن مهربان گفت: بگو، عزیز.

— بین دکتر جان، تو دنیا را از پشت عینک مسیوپرنی می بینی: فرهنگ، فرهنگ مسیوپرنی. کتاب، کتاب مسیوپرنی. اخلاق، اخلاق مسیوپرنی... درحالی که تو تحصیل کرده و روشنفکر و تئوریسین و متفکر این مملکتی. ما می خواهیم بدانیم خود تو دنیا را چطور می بینی؟

دکتر چشمهایش گرد شد. پکی به پیش زد و گفت: از لطف ممنون، ولی افکار مسیوپرنی چنان وسعت جهانشمولی دارد که من، حتی یک لحظه هم به خود اجازه نمی دهم در برابر اندیشه های بزرگ او چیزی بگویم. چیزی اضافه کنم، یا چیزی کم. عباس صادقانه گفت افسوس.

دکتر گفت چرا افسوس؟

عباس گفت من، با عقل ناقص خودم، این وابستگی شدید به یک بیگانه را درست نمی دانم. وانگهی، این نوع برداشت عناصر وطنپرست را از گروه ما می ماند.

دکتر گفت: اولاً مسیوپرنی را بیگانه دانستن، کم لطفی است.

مسیوپرنی تجسم عقل و منطق قرن بیستم است. متعلق به هیچ ملت خاصی نیست، یعنی متعلق به همه ملتهاست. ذهن ما هرچه دور-پرواز باشد ایدآلی نمی‌یابد که در شعار معروف «آزادی، برابری، برادری» نگنجد. از آن گذشته درگروه ما جایی برای تنگ‌نظریهای ناسیونالیستی نیست. هرکس این حقایق را نمی‌بیند همان بهتر که بیرون ازگروه بماند. کمیت مهم نیست، کیفیت مهم است: چه یک مرد جنگی، چه یک دشت مرد...

دکتر دور برداشته بود. تند و تند پک می‌زد و حرف می‌زد. آخر سر با لحنی تقریباً تهدیدآمیزگفت: این حرفها پس مانده افکار فئودالی است. باید سخت مواظب بود. دور ریختن این افکار پوسیده نخستین وظیفه روشنفکران است.

عباس جا خورد وگفت: من، البته، نظر عده‌ای حاشیه‌نشین را گفتم.

دکتر فاتحانه گفت: بی‌شک، بی‌شک. این مسائل هرچه بیشتر شکافته شود بهتر است. بحث، بقایا و رسوبات افکار کهنه را جاروب می‌کند و می‌شوید.

مثل اینکه عباس بد نمی‌گوید: چون مسیوپرنی فرانسوی است همه چیزگروه شده است فرانسوی؛ فرهنگ، فرهنگ فرانسه. رمان، رمان فرانسه. نقاشی، نقاشی فرانسه. شعر، شعر فرانسه. زبان، زبان فرانسه. الله اکبر! آموزشگاه‌هایی که زبان فرانسه درس می‌دهند ده برابر شده است.

جمعه ۳ اسفند

سر شب رفتم به منزل آقای امتیاز. ضمن اظهار محبت فراوان گفت چراکم به سراغ ما می‌آئی؟ گفتم والله گرفتاریهای زندگی. خواستم

زود بلند شوم، نگذاشت. درگوشم گفت بگذار مردم بروند کمی درباره ادبیات صحبت کنیم. تنها که شدیم گفت تازگیها کتاب چی خوانده‌ای؟ گفتم «ژوزف فوشه». گفت واقعاً سرگذشت این کشیش که رئیس پلیس ناپلئون بود و به او خیانت کرد و در نتیجه رئیس پلیس حکومت صد روزه شد و به آنها هم خیانت کرد و در نتیجه رئیس پلیس لوئی هیجدهم شد... خواندنی است. گفتم عالی است. بعد گفت که بعضی از قصه‌های «بیراه» خوب است و مرا تشویق به ادامه کار کرد. مدتی گپ زدیم. یک وقت من ساعت را نگاه کردم، دیدم دیر وقت است. خداحافظی کردم و از ساختمان بیرون آمدم. اما موقع رفتن، مثل آن شب، به پشت ساختمان پیچیدم. این کار باز هم چنان سریع و بی‌نقشه صورت گرفت که واقعاً در برابر کار انجام یافته قرار گرفتیم. پشت همان درخت کمین کردم. این بار هوا سرد بود و درختها لخت.

بعد از ربع ساعتی آقای امتیاز بیرون رفت. همه ساختمان تاریک بود، جز همان اتاق. خانم ظاهراً آرایشش را تمام کرده بود و داشت کتاب می‌خواند. اول باور نمی‌کردم، ولی خوب که دقت کردم دیدم واقعاً در دستش کتاب است. طولی نکشید که کتاب را با بیحوصلگی به گوشه‌ای پرت کرد. چند دقیقه پشتش را به صندلی تکیه داد و سقف را نگاه کرد. بعد بلند شد، روزنامه‌ای برداشت و شروع کرد به نگاه کردن. معلوم بود که دیگر حوصله خواندن ندارد. روزنامه را هم به گوشه‌ای انداخت و صورتش را میان دو دست گرفت. شاید گریه می‌کرد.

وسوسه‌ای در دلم بیدار شد که از در ساختمان وارد شوم، به اتاقش بروم و بگویم در این حال چه کمکی از من ساخته است. ابتدا از این نقشه خنده‌ام گرفت، ولی بعد تصمیم به اجراش گرفتم.

با قدمهای محکم وارد ساختمان شدم. هرچه بادا باد. یک راست به طرف اتاق او رفتم. مخصوصاً قدمها را محکم بر می‌داشتم که صدای پایم را بشنود و ازدیدن ناگهانی من جا نخورد. اما هرچه کردم فرش‌گلی صدا نمی‌داد. حالا دیگر در آستانه در بودم و چون نیمه در باز بود نیمرخش را می‌دیدم. هنوز متوجه من نبود. ناگهان ترس سراپای وجودم را گرفت. آیا فضیحتی برپا نخواهد شد؟ آیا حضرت اشرف به این جرم مرا به زندان نخواهد انداخت؟ هرچه بود بر ترسم غلبه کردم و با انگشت آهسته به در کوبیدم. راهرو روشن بود، و او اگر سر برمی‌داشت مرا می‌دید. سراسیمه سرش را از میان دو دست بیرون آورد و تقریباً فریاد کرد کیه؟
بی‌درنگ گفتم منم.

لحظه‌ای با تعجب و وحشت مرا نگاه کرد و گوئی بی‌اراده گفت شما کی باشید؟

دیدم که خوشبختانه از آثار وحشت در چهره‌اش کاسته شد. به خود جرأت دادم و گفتم: برای کمک به شما آمدم.

دو قدم وارد اتاق شده بودم. زن زیبا همچنان با تعجب مرا نگاه می‌کرد. با استفاده از سکوت او به اطراف نگاه کردم. باور کردنی نبود، اما به چشم خودم دیدم: کتاب «بیراه» روی میزش بود. این بار نوبت من بود که از تعجب شاخ درآورم. اما باز برخود مسلط شدم. پیش رفتم. دستم را روی کتاب گذاشتم و گفتم: من نویسنده این کتابم.

آیا ممکن بود این آیت زیبایی کتاب مرا خوانده باشد؟ مانند سرداری فاتح منتظر واکنش او شدم.
گفت: عجیب است.

پرسیدم چه چیز عجیب است، خانم؟

گفت: اول این که کسی هم هنرمند تئاتر باشد، هم خوش-
آواز و هم نویسنده.

پس این خانم از مشتریهای تئاتر «مدرن» بوده است. اما
هیچگاه با شوهرش آقای امتیاز، به تئاتر نمی‌آمد. همه اینها مثل برق
از خاطر گذشت.

پرسیدم: دوم؟ با نوعی تردید گفت: این که گاهی اوقات،
بعضی از پیش‌بینیها درست در می‌آید. گفتم: غیبگوئی که یکسره دروغ
نیست.

با خوشحالی گفت: شما اعتقاد دارید؟ گفتم: بعضی اوقات.
در حالی که آثار تعجب رفته رفته از چهره زیبایش ناپدید
می‌شد گفت: من اصولاً به این چیزها اعتقاد ندارم (بر کلمه اصولاً تأکید
کرد) اما انسان‌گاهی در وضعی قرار می‌گیرد که باید بر خلاف اعتقاد
خود عمل کند. بعد توضیح داد: سیدگفت از جایی که انتظار نداری
به تو کمک می‌شود.

با حرکت سر تصدیق کردم. و برای اینکه گفتگو به بن‌بست
نکشید گفتم: اجازه می‌فرمائید از سیگارهای شما یکی بردارم؟
با تبسمی که بیشتر حاکی از بزرگواری و کمی ناشی از
مهربانی بود گفت: خواهش می‌کنم.

قوطی سیگارش را برداشتم و ابتدا جلو خودش گرفتم. سیگاری
برداشت و مرا نگاه کرد. من هم سیگاری برداشتم و چون نمی‌دانستم
فندک طلایش چه جوری روشن می‌شود از جیبم قوطی کبریت را
بیرون آوردم و تا او رفت فندک را بردارد کبریتی کشیدم و زیر
سیگارش گرفتم که بر لبش بود. سیگارش را روشن کرد و گفت متشکرم.
به مبلی اشاره کرد و با ته‌مانده‌ای از تردید گفت: چرا

نمی‌فرمائید؟ برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: امیدوارم زیاد مزاحم نباشم.

تبسمی شیرین برگوشه لبش دوید و گفت: نه، به شرطی که بگوئید مرا چه جوری پیدا کردید. گفتم به ما نویسندگان الهام می‌شود. و به صدای بلند خندیدم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. برای اینکه ادامه نیابد پرسیدم: امشب به دنبال شما نخواهند آمد؟

تعجب رفته، به چهره‌اش بازگشت. گفت: پس شما از همه چیز خبر دارید؟

با این سؤال پیروزی من محرز شد. تبسمی کردم که معنایش این بود: همه چیز. در حالی که واقعاً از هیچ چیز اطلاع نداشتم. باز هم پرسید: خیلی وقت است که به این منزل می‌آید؟ گفتم بله. گفت: شما منصور را می‌شناسید؟

برای اینکه پیروزی‌ام کاملتر شود باز هم تبسم کردم. فقط توانست بگوید: عجیب است.

فاتحانه گفتم میان نویسندگان و خوانندگان رابطه‌ای معنوی وجود دارد، رابطه‌ای عجیب. گفت: اما من از صدای شما بیشتر خوشم می‌آید.

دلم نمی‌خواست صحبت از صدای من به میان بیاید، اما همینکه چنین لعبت طنازی بگوید «خوشم می‌آید» کلاه‌گوشه دهقان به آفتاب می‌رسد. با وجود این گفتم شما مرا از استعداد نویسندگی‌ام ناامید کردید.

خندید و گفت: نه، قصه «ماه شب چارده» شما خوب است. وقتی خندید زیبائیش دو چندان شد. احساس کردم برقی که از دندانهای صدفی‌اش جهید تا عمق دلم را آتش زد. آتش سوزنده و

گرم کننده.

ناگهان گفت: مشروب میل دارید؟

مرا می‌گویی؟ در حالی که عرش را به سرعت خیال سیر می‌کردم، مثل کسی که از توی گهواره، ویسکی خور بوده است گفتم: ویسکی با سودا، لطفاً. با شرمندگی گفت: مثل اینکه سودا تمام شده است.

من سخت دستپاچه شدم. خداوندا، اگر سودا نباشد ویسکی را با چه می‌خورند؟ این بود که گفتم سک بی‌زحمت.

وقتی مشروب می‌ریخت دیدم که دستهای خوش‌تراشش اندکی می‌لرزد. برای خودش ویسکی با آب ریخت. اما صلاح من نبود که عقب‌نشینی کنم. به سلامتی هم نوشیدیم. من در چنان سعادت بودم که گفتم بی‌شک خواب می‌بینم. به چشمهایش نگاه کردم. دریائی بود که از آن شعله‌ای آرام‌بخش بر می‌خاست. وقتی لبانش را باز کرد که چیزی بگوید من از خود بی‌خود شده بودم.

— برویم هتل دربند.

من که یک پارچه حیرت و خوشحالی و سعادت بودم تقریباً فریاد کردم: برویم. در دل گفتم که می‌خواهد از منصور انتقام بگیرد. شنها زیر پاهایمان، که آهنگ یکنواخت داشت، صدا می‌کرد. اتومبیلش بوی عطر می‌داد. وقتی پهلویش نشستم گفتم: خانم، زیبایی شما سرگیجه‌آور است (کلمهٔ بهتری پیدا نکردم). در جوابم با متانت تبسم کرد.

خیابان پهلوی را هیچگاه به این زیبایی ندیده بودم.

ضمن شام خوردن در هتل، مواظب بودم که حرکت ناشیانه‌ای از من سر نزنند. شام که خوردیم گفت برایم شعر بخوانید. و من هرچه بلد

بودم خواندم.

موقع بلند شدن گفتم می‌توانم باز هم افتخار دیدن شما را داشته باشم؟ گفت بله.

— کی؟

— چهارشنبه شب، ساعت ده، در منزل.

چهار راه پهلوی پیاده شدم. تازه باید یک فرسخ پیاده راه بروم تا برسم به خانه‌ام. باشد، می‌ارزد.

یک‌شنبه ۵ اسفند

امروز عصر د کتر آریان در کلوب «ماک جوان» نطقی ایراد کرد. از من هم رسماً دعوت شده بود:

«جناب آقای معنوی، نویسنده گرامی و مدیر روزنامه امید فردا»

گمان می‌کردم که اکثریت با جوانها باشد، اما اتفاقاً برعکس بود. مثل اینکه عده خاصی همه جا حاضرند، حتی در جمعیت نسوان.

د کتر در میان ابراز احساسات شدید حاضران پشت تریبون قرار گرفت و گفت: امروز می‌خواهم سه اصل اساسی فرهنگ نوین بشریت را برای شما برشمارم، و آن، چنانکه می‌دانید، عبارت است از آزادی، برابری، برادری.

آزادی گرانبهاترین هدیه‌ای است که تمدن نو به ما ارزانی داشته است. آزادی در تاریخ کهن شناخته نیست. در دوران تابناک معاصر، هموطنان مسیو پرنی بودند که برای نخستین بار آزادی را از جهان اوتویی به دیار رئالیسم کشاندند. این افتخار همیشه برای اینان محفوظ خواهد ماند.

اما درباره برابری، نه تنها تاریخ این پدیده شگرف اندیشه بشری را به رسمیت نمی‌شناسد بلکه ضد آن را تبلیغ می‌کند. تاریخ

پر است از نابرابریها، ستمها، تعدیها. اقوام و ملل قدیم هیچکدام بیگانگان را با خود برابر نمی‌دانستند بلکه از آنان با عناوین توهین-آمیز چون بربر به معنای وحشی، عجم به معنای گنگ و غیره و غیره یاد می‌کردند.

اما برادری، داستانی دیگر است: در اینجا عشق و محبت، با همه ابعاد خود به میدان می‌آید. برابری بی‌برادری، امری مکانیکی است. دوگوسفند می‌توانند برابر باشند، اما نمی‌توانند برادر باشند. در اینجا مکتب ما همه پدیده‌های معنوی و اخلاقی و عرفانی را در جنبه مثبت خود جذب می‌کند و بخش منفی آن را به دور می‌ریزد. دوستان! می‌بینیم که حتی خیال و وهم بشری نیز، که دامنه فعالیتش بی‌نهایت است، نمی‌تواند چیز مثبتی تصور کند که از شعار سه‌گانه ما بیرون باشد...

در اینجا دکترگریزی به تغییر خط زد که به نظر من جایش نبود. بعدگفت: امروز که ما، اعم از پیر و جوان، مرد و زن، عارف و عامی، می‌خواهیم از میان سنگلاخ تاریخ راهی به جلو بیابیم، پیش از هر چیز به این پدیده شگرف فرهنگ و اندیشه نو سلام بگوئیم. بعدسرود «برادری» خوانده شد و جای دادند. هوشنگ‌نژاد مثل اینکه کمی با من باد داشت. هرچه فکر کردم، نفهمیدم چرا.

سه‌شنبه ۷ اسفند

سعادت، معاون وزارتخانه سر قضیه گندم فارس حسابی مقابل انگلیسیها ایستاد. همه تعریفش را می‌کنند که آدم خوب و درستکار و وطنپرستی است. گفتم وقت ملاقاتی از او بگیرم، مقدمه آشنائی و احیاناً دوستی. به منشی‌اش گفتم بنویس آقای فلان، رئیس اداره و مدیر روزنامه. روز بعد منشی تلفن کرد که می‌فرمایند آیا کار اداری دارید

یا غیر اداری. گفتم بگو هیچکدام. گور باباش. چرا در این مملکت آدمهای خوب این قدر نحس و نجسب‌اند؟ مثل اینکه ارث باباشان را از آدم طلبکارند. این آقای سعادت که واقعاً شورش را درآورده. حالا یک پیسی سرش در آورم که حظ کند. این درستکاری و شجاعت هم برای عده‌ای شده است دکان. هیچ خوشم نمی‌آید.

چهارشنبه ۱۱ اسفند

کرمان - مردم برای گرفتن کوپن قند و شکر مقابل مغازه حاج قاسم بنکدار اجتماع می‌کنند و چون پس از چهار ساعت معطلی مغازه باز نمی‌شود به هیئت اجتماع می‌روند در تلگرافخانه متحصن می‌شوند و تقاضای عزل رئیس اداره قند و شکر را دارند.

توضیحی و تفسیری لازم نیست.

شنبه ۱۱ اسفند

شیخ مرتضی آمده بود که رئیس دفتر جناب اشرف می‌خواست ترا ببیند، اما من گفتم که آقای مدیر گرفتاریهایشان زیاد است: وزارت دارائی و آنهمه مشغله و مسئولیت ریاست اداره؛ اداره روزنامه و سرو-کله زدن با خبرنگار و مقاله‌نویس؛ نویسندگی و وقت کم و چه و چه... می‌دانی، باید کاری کنیم که خودجناب اشرف احضارت کند. که عنقارا بلند است آشیانه. شیخ مرتضی که حرف می‌زد به نظرم رسید یک سلسله مقاله راجع به جناب اشرف بنویسم تحت عنوان «اسرار ۱۷ آذر ۱۳۲۱».

در مقاله اول و دوم وانمود کنم که مثلاً مسبب بلوا جناب اشرف بوده است. به این ترتیب توجهش جلب می‌شود، ولی از مقاله سوم به بعد او را کاملاً تبرئه کنم. به شیخ مرتضی گفتم تو مطمئنی که جناب اشرف روزنامه ما را می‌خواند؟ گفت از مطمئن هم مطمئنتر. نقشه‌ام را برایش

شرح دادم. از فرط خوشحالی بنا کرد به رقصیدن.

دوشنبه ۱۳ اسفند

امروز وزیر مرا خواست و پس از تعارف و تکلف بسیار گفت: این سعادت پشت سر من می رود بالای منبر... و اساساً برضد مصالح وزارتخانه و حتی مملکت سمپاشی می کند. آیا ممکن است در روزنامه شما به کارهای «خلاف رویه اش» اشاره ای بشود؟ گفتم البته قربان، روزنامه امید فردا برای تشویق خدمتگزاران و تنبیه خائنان به وجود آمده است. در دل گفتم پدر این گنددماغ خودخواه را در می آورم. پدر سوخته خیال می کند از دماغ فیل افتاده است.

وزیر تا دم در آمد بدرقه ام. این که می گویند وزرا آدمهای بدی هستند همیشه درست نیست.

چهارشنبه ۱۵ اسفند

اولین سؤالی که از خانم امتیاز کردم اسمش بود. گفت لی لی (بروزن بی بی). نمی دانم چه شده است که خانمها لیلای خودمان را تبدیل به لی لی کرده اند. افسوس که با مجنون چنین کاری نمی شود کرد.

گفت: راستی تئاتر مدرن چه شد؟

خودم را از تنگ و تانینداختم. گفتم: می دانید، تئاتر سنگین بدرد این مملکت نمی خورد. به علت مشکلات مالی، دست کم در اوضاع فعلی، تعطیل شد.

گفت: حیف. بعد توضیح داد من برنامه شما را سه بار دیدم.

گفتم: اسباب افتخار من، خانم.

در دالان صدای پا آمد. من متوحش شدم. لی لی که متوجه

حالت من شده بود گفت نترسید امتیاز طبق معمول رفته است بیرون.

گفتم: اما اگر خبردار شود، چه؟
 خندید و گفت: ما سنگهامان را واکنده ایم. و پس از مختصر
 مکثی افزود: وانگهی، در دنیای امروز معاشرت ساده زن و مرد چه
 مانعی دارد؟ امتیاز با زن و مردهای مختلف رفت و آمد دارد. و
 طبعاً در مورد من هم قائل به این حق است.

گفتم: این دلیل سعه صدر آقای امتیاز است. گفت: مگر شما
 معتقد به برابری زن و مرد نیستید؟ گفتم: چرا کاملاً. حتی در روزنامه
 هم مقاله‌ای در این باره داشتیم. گفت: بله، اما اکثر مردم بسیار
 چیزها می‌گویند یا می‌نویسند، ولی حاضر به عملی کردن آن نیستند.
 و بی‌درنگ افزود: البته منظورم شما نیستید. بعد با اطمینان گفت: بسیار
 مشکل است که کسی گفته‌اش با کارش یکی باشد... من و امتیاز هم
 در اوایل ازدواج مشکلات زیادی داشتیم... از همه چیز گذشته چه
 مانعی دارد که من به عنوان دوستدار یک هنرمند، دوست او هم
 باشم؟ گفتم: نه تنها مانعی ندارد، بلکه شرط حتمی پیشرفت جامعه
 است.

پس از نیم ساعت فلسفه‌بافی خسته‌کننده خداحافظی کردم
 و بیرون آمدم. نمی‌دانم امروز چرا اینطوری شد؟ صحبت‌مان کرک
 نینداخت. مثل اینکه هیچکدام دل و دماغش را نداشتیم. اصلاً
 امروز روز بزیبایی من بود. شاید به این علت که دیشب برای اینکه
 آب انبار را آب بیندازم تا دو بعد از نصف شب بیدار ماندم.

جمعه ۱۷ اسفند

می‌گویم من زیاد سر به سر سفارت فخمیه می‌گذارم. نکند مرا بلشویک
 حساب کنند و بکلی از من فراری شوند؟ نه، انگلیسها آدمهائی
 هستند فهمیده و از همین حالا دستگیرشان شده است که در آینده

کار باید در دست کسانی باشد که میان مردم وجهه‌ای دارند. کسب وجهه هم این روزها کاری است بسیار مشکل. در هر صورت من نباید به نوکرهای مارکدار سفارت رحم کنم.

شنبه ۱۸ اسفند

امروز خبر بود که در کرمانشاه مردم متوجه می‌شوند که با وجود قحطی و کمیابی نان، انگلیسیها کامیون کامیون گندم از شهر بیرون می‌برند. صبح کله سحر عده‌ای جلو کامیون را می‌گیرند. سربازهای انگلیسی شلیک هوائی می‌کنند، اما مردم متفرق نمی‌شوند و به سربازها حمله می‌برند. سربازها به مردم شلیک می‌کنند و چند نفری کشته می‌شوند و عده زیادی زخمی.

دوشنبه ۲۰ اسفند

به عباس گفتم برویم در آن یکی حزب هم اسم بنویسیم، شاید دری به تخته خورد و آن یکی پیش افتاد. عباس گفت فعلاً صلاح نیست. و توضیح داد که گروه ما، گروهی است «آوانگارد» که بهتر از هر حزب و جمعیتی نبض مردم و جریان تاریخ را در دست دارد. دکتر آریان آدم فهمیده‌ای است. مسیوپرنی شخصیت شناخته شده جهانی است. این است که در این جمعیت بهتر از هر جای دیگری می‌شود به مملکت خدمت کرد. بعدگفت که هیچ مسئله تازه و کهنه‌ای نیست که از شعار سه گانه «برابری، برادری، آزادی» بیرون باشد.

من هم از شما چه پنهان، از پیشنهاد خودم منصرف شدم، نه به دلائلی که عباس آورد بلکه از این جهت که آدم وقتی دنبال علم و کتل پسر ممتاز السلطنه راه افتاد ضرر نمی‌کند. اگر خدا خواست

وگرفت، آن وقت پسر ممتازالسلطنه همه کاره است، من هم یکی از معاونان این آقای همه کاره. اگر خدای نخواستہ ورق برگشت، ما هم در پناه او از خطر می‌جهیم. کار راه دارد. تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند.

جمعه ۲۴ اسفند

باید منزلم را عوض کنم. در این سولدونی نمی‌شود زندگی کرد. به شیخ مرتضی گفتم فکری بکند. گفت مدتی است من در این فکر هستم: ممکن است جناب اشرف اتومبیل بفرستد دنبال تو. خانه تو باید جای آبرومندی باشد. من در شمیران خانه‌ای برایت گرفته‌ام که امروز و فردا خالی می‌شود. هر وقت دلت خواست اسباب‌کشی کن. گفتم باید خانه را ببینم. گفت دیدن ندارد. از آن دخمه‌ای که الان هستی بهتر است. پرسیدم اجاره‌اش چند است؟ گفت خیلی گران نیست. تو نباید این فکرها را بکنی.

ضمناً گفتم که باید اسم او را هم در روزنامه بیندازم. گفتم چه جوری؟ گفت خودت می‌دانی، من که وارد این کارها نیستم. به هر حال اسم من هم باید در روزنامه باشد. خدایا چه کنم، چه نکنم؟ عاقبت عقلم به اینجا قد داد که بنویسم مدیر داخلی: مرتضی قلندریان. پیش حضرتش باید کوتاه بیایم.

یکشنبه ۲۶ اسفند

در کلاس زبان انجمن ایران و انگلیس با جوان تهر که‌ای سیاه چهره‌ای آشنا شده‌ام که بچه‌ها اسمش را گذاشته‌اند زاغچه. جوان خوبی است و خوب هم درس می‌خواند. بعضی روزها بعد از درس با یک مو- سرخه زیر درختهای سفارت قدم می‌زند.

امروز از زاغچه پرسیدم یارو کیست؟ گفت از اسرار است. بعد از اینکه فهمید من نویسنده و مدیر روزنامه هستم گفت می‌خواهی با سفیر آشنا شوی؟ گفتم باید فکر کنم. در واقع فکری ندارد. این کار را حتماً باید بکنم، منتها نباید کسی بفهمد.

چهارشنبه ۲۹ اسفند

مقاله از در و دیوار می‌رسد، اما از ده تا فقط دوتایش قابل چاپ است. و چه دل پری دارند این مردم. بیشتر مقاله‌ها فحش به انگلیسیهاست و بعد به روسها، و مقداری هم شعرهای وطنی. این احسان کمی دارد به‌چپ می‌غلطد. باید مواظبش باشم. هر چند اگر مقاله‌هایش را سانسور کنم ممکن است برنجد. بگذار باشد. اسب پیشکشی را به‌زین و یراقش ایراد نمی‌گیرند. روزنامه‌ای که مقاله‌نویس مجانی می‌خواهد باید پیه این جور چیزها را به‌تن بمالد.

دیروز مقاله‌ای آورد در معرفی کسروی، با این ابراز تأسف که «این نویسنده و متفکر چیره‌دست از فلسفه روزگار ما بی‌خبر است.» مقاله مفصلی است با این عنوان‌ها: کسروی مورخ - کسروی مبارز - کسروی و اقتصاد - کسروی و ادبیات. در سه قسمت اول از او تجلیل کرده ولی در دو قسمت اخیر او را بی‌صلاحیت دانسته است.

پنج‌شنبه اول فروردین

صبح عید، اول رفتم به سراغ لی‌لی. خوشبختانه حضرت اشرف خانه نبود. به‌لی‌لی تبریک گفتم. خیلی ممنون شد. بعد رفتم منزل شیخ-مرتضی. باقلوای مفصلی خوردم با آب انار. شیخ گفت صورتت جوش زده، گرمیت کرده، آب انار خوب است. شیخ گفت خانه شمیران خالی

است، زودتر اسباب کشی کن. یعنی در همین گردش عید. به منزل عباس و محسن هم سر زدم که هیچکدام نبودند. رفته بودند عید دیدنی.

جمعه ۲ فروردین

امروز باروبندیام را برداشتم و با آن سوراخ موش وداع کردم. خانه جدید واقعاً عالی است. من همیشه آرزو داشتم اتاقی داشته باشم که نزدیکیهای غروب سایه درخت بیفتد توی اتاقم. اتفاقاً نزدیک اتاق نشیمن درخت بزرگی است که وقتی برگ درآورد معرکه می‌شود. الان هم باغ پر از شکوفه است. با حوض به آن بزرگی. زنده باد شیخ مرتضی.

دوشنبه ۵ فروردین

عباس و محسن آمدند به خانه تازه‌ام عید مبارکی. فرصت‌گپ‌زدن نشد. مثل اینکه زیر پایشان را آتش کرده باشند، زود بلند شدند رفتند. باید این دوسه روزه تعطیل را کتاب بخوانم. د کتر آریان فردا می‌نشیند. باید بروم برای تبریک.

شنبه ۱۰ فروردین

رفقای اداری به علت حمله‌ای که در روزنامه به آقای سعادت کرده بودم دلخور بودند، ولی ابلاغ اضافه حقوقی که از جناب وزیر رسید آثار نق نق را از بین برد. آدم باید در زندگی واقع بین باشد.

دوشنبه ۱۲ فروردین

شیخ مرتضی نگران است. هنوز دلیلی نیست که روزنامه ما مورد

توجه جناب اشرف قرار گرفته باشد. گفت که به حرفهای رئیس دفتر چندان اعتماد ندارد. پیشنهاد کرد روزنامه را هفته‌ای دو شماره منتشر کنم. درست است که پولش را شیخ می‌دهد اما در تهیه مطالب چه خاکی به سرم بریزم؟

شیخ مرتضی عقیده دارد هیچ مشکلی نیست که با پول حل نشود.

شنبه ۱۷ فروردین

زاغچه با موسرخه زیاد گرم گرفته است. بچه‌ها می‌گویند موسرخه اسماً مستشار فرهنگی سفارت فخمه است و به ادبیات قدیم و جدید ایران هم وارد. از زاغچه خواسته‌ام که مرا با او آشنا کند. گفت بزودی ترتیب کار را می‌دهم.

امروز یک قواره پارچه به زاغچه هدیه دادم.

دوشنبه ۱۹ فروردین

به سرم زده است که یک مجموعه قصه دیگر هم بنویسم. یکی از قصه‌ها باید حتماً در وصف خانمهای رجال باشد. افسوس که مردم ممالک ما کتابخوان نیستند. حیف!

چند روز است شروع کرده‌ام به سرو کله‌زدن با کتاب «فلسفه نو». والله من که چیزی سر در نمی‌آورم. برای فهمش دست به دامان دکتر آریان شدم. گفت: باید تدریجاً وارد شوی، زیاد عجله نکن.

پنجشنبه ۲۲ فروردین

امشب با لی لی رفتیم در کوچه باغهای شمیران به گردش. چه جاهای خوبی دارد این شمیران. جنوب شهری ها خبر ندارند که اینجا چه خبر است. به صحرا که رسیدیم لی لی پیشنهاد کرد که یک دهن برایش بخوانم. من هم زدم زیر آواز. خوب خواندم. دیدن چهره زیبای لی لی مرا به شوق آورده بود. مراد ما ز تماشای باغ عسالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن. همین شعر را خواندم.

جمعه ۲۳ فروردین

امروز باز رفته ام پای موعظه دکتر آریان. البته قدری هم فضای باغ و پهنای استخر و گلکاریهای زیبا مرا به آنجا کشید. موضوع کتاب را مطرح کردم. دکتر قدری درباره اش صحبت کرد. اما من چیزی دستگیرم نشد. هوشنگ نژاد گفت عده ای بی جهت مطلب را می پیچانند. خلاصه مطاب آن است که همه آدمها باید در زندگی خوب بخورند، خوب بپوشند، و خوب بنوشند. جهل به دنبال فقر می آید و فرهنگ به دنبال ثروت. زادپور دوید وسط صحبت که این همان است که من می گویم: وقتی نان و گوشت مردم رو به راه شد، همه چیز خود به خود درست می شود. عباس دخالت کرد که خیر مسئله این نیست، قدیمها تصور می کردند که بدون حل شدن مسئله مادیات می توان مسائل معنوی، مثل اخلاق و فرهنگ و عدالت را حل کرد. مسیوپرنی می گوید حل این مسائل بدون توجه به مسائل مادی غیرممکن است. بنابراین امر برای این دایر نیست که همه مسائل بشری محدود به مسائل مادی شود بلکه باید مسائل مادی و معنوی باهم حل شوند. و نتیجه

گرفت که فراموش کردن بعد معنوی بشر اشتباه بزرگی است. سه نفری پریدند به او که گرفتار ایدئالیزم و منزه طلبی و مطلق جوئی شده است. عباس تو هم رفت. من حرف تو حرف آوردم و زمینۀ صحبت را عوض کردم. عباس در این جور مواقع زیاد ناراحت و دستپاچه می شود.

شنبه ۲۴ فروردین

طفلکی زاغچه. دوست عزیزى تمام پس اندازش را گرفته است که اتومبیل کرایه‌ای بخرد و منافع را نصف و نصف تقسیم کنند. پول را برداشته و زده است به چاک. چه زمانه‌ای! آنقدر دلم سوخت که حاضر شدم هزار تومان ضررش را جبران کنم. نیکى گم نمی شود.

یکشنبه ۲۵ فروردین

مقاله‌ای رسیده بود از آبادان، با چند تائی عکس از حصیرآباد و حلبی-آباد.

«صاحبان چاههای نفت در این جهنم دره‌ها زندگی می کنند.»
 دادم بایگانی کنند. صلاح نیست با انگلیسیها سر موضوع نفت بیش از این در بیفتم.

دوشنبه ۲۶ فروردین

زاغچه گفت مستشار مطبوعاتی سفارت فخریه از کتاب تو خوشش آمده و می خواهد قسمتهائی از آن را به انگلیسی ترجمه کند. چه بهتر. می دانستم که قریحه‌ای در من هست.

سه‌شنبه ۲۷ فروردین

رفتم به اداره روزنامه «جهان فردا». رفقا همه جمع بودند. عباس از

اینکه او را ایدئالیست لقب داده بودند همینطور ناراحت بود. من که وارد شدم داشت می‌گفت من ثابت می‌کنم که از عدالت صحبت کردن ایدئالیسم نیست.

دکتر آریان‌گفت شما نمی‌توانید ثابت کنید، زیرا مسیوپرنی خلاف آن را ثابت کرده است. عباس فقط توانست بگوید پس چرا این کتاب را زودتر ترجمه نمی‌کنید؟

چهارشنبه ۲۸ فروردین

شیخ مرتضی رقص کنان به دفتر روزنامه آمد. روی پا بند نبود. چشمهای گردش می‌درخشید و خنده از صورتش دور نمی‌شد. معلوم بود که خبر خوشی دارد.

بی مقدمه گفت: شنبه ساعت ۹.

پرسیدم چه خبر می‌شود؟ گفت می‌خواستی چه خبر بشود؟ از جناب اشرف برایت وقت ملاقات گرفته‌ام. جناب اشرف می‌خواهد ترا ببیند. حتماً صحبت روزنامه است. قیافه جدی گرفت و گفت جوان، ساعت‌هایی در زندگی هست که در تمام مدت عمر فقط یک بار پیش می‌آید. باید محکم چسبید و استفاده کرد. تو باید حواست خیلی جمع باشد.

بعد نتیجه گرفت: گوش شیطان کر، کارها مثل اینکه رو به راه است.

جمعه ۳۰ فروردین

امشب رفتم به خانه لی‌لی. تلفن کردم که دیر می‌آیم. رفتار حضرت اشرف تغییر نکرده است. اما هر چه باشد من خجالت می‌کشم. این بود

که گفتم وقتی بروم که بابا بیرون رفته باشد. آخر حیائی گفته‌اند و شرمی.

صحبت درباره موسیقی بود. لی لی ردیف‌ها را می‌شناسد.

شنبه ۳۱ فروردین

گمان می‌کردم که جناب اشرف برای اینکه قدرتش را به رخم بکشد، حداقل نیم ساعت مرا معطل می‌کند. اما عجیب بود که سر ساعت نه مرا پذیرفت. لبخند بزرگوارانه‌ای بر لب داشت. آرام و با طمأنینه از پشت میزش بلند شد و با من دست داد. وقتی که دستم را می‌فشرد، با خود گفتم که ورود به این اتاق، ساعت نه روز سی‌ام فروردین، سرنوشت مرا تغییر داده است. من دیگر آموزگار سابق، کارمند وزارت دارائی، نیستم. کسی هستم که در سرنوشت مملکت وزنه‌ای به حساب می‌آید.

جناب اشرف که گوئی می‌کوشید مقطع صحبت کند، بسیار شمرده و مطمئن فرمود: من — از — قلم‌شما — خوشم می‌آید. شما توانا هستید — این — خوب — است.

پس از مکثی کوتاه، تندتر گفتم: نویسندگانی مثل شما باید پیشرفت کنند. حیف است.

بعد، شنیدم: روزنامه شما در میان مردم جایی دارد. این خوب است. اما کافی نیست. اگر شما بعضی از مقاله‌های طرفداران پرنی را چاپ کنید بهتر خواهد بود.

بعد به‌عنوان نتیجه‌گیری افزود: من از پرنی خوشم می‌آید. مصالح عالیّه مملکت ایجاب می‌کند که افکار او در ایران هم اشاعه داده شود.

جمله آخر به اندازه کافی خشک و آمرانه بود. بعد جناب اشرف از روی صندلی مجلش بلند شد. می دانستم که باید بروم. دستش را که جلو آورده بود بوسیدم.

لبخند بزرگوارانه اش تجدید شد. دو سه قدم پس پس رفتم و بعد به آهستگی چرخ می زدم و از در اتاق بیرون آمدم. هنوز در اتاق را کاملاً بسته بودم که صدایش را شنیدم: با مهندس-سپاس در تماس باشید.

باز هم تعظیمی کردم و در را بستم.

بیرون آمدم از آن اتاق چنان ناشیانه بود و با دستپاچی صورت گرفت که نزدیک بود آقائی را که گویا می خواست وارد شود به زمین پرتاب کنم.

به شتاب دستش را گرفتم و عذر خواستم. گفت مهم نیست، از آشنائی با شما خوشوقتم، مهندس سپاس. عجب تصادفی!

بعد نشانی و شماره تلفنی به من داد که فردا ببینمش. کاغذ را در جیبم چپاندم و بیرون پریدم. در خیابان گیج گیجی می رفتم و می کوشیدم طوری راه بروم که به کسی تنه نزنم. چه شده است که جناب اشرف می خواهد افکار طرفداران مسیوپرانی در ایران اشاعه پیدا کند؟

پس از مدتها تلاش و تکرار جمله هائی که جناب اشرف گفته بود و باز هم فکر و فکر و فکر، آخر سر به این نتیجه رسیدم که من فعلاً در وضعی نیستم که مصالح عالیّه مملکت را درک کنم. مسلماً در این گونه مسائل جناب اشرف از من صالحتر است و اساساً او مسائلی را می داند که من نمی دانم. بنابراین باید دستورش را اجرا کنم. وانگهی من اینجا نیامده بودم که حقیقتی بر من روشن شود. آمده بودم مقاسی بگیرم که از دست ارادل، این همه خفت نکشم.

یادم آمد که روزی مقدم به من گفته بود: یا از یک نفر تملق بگو و به خلقی آقائی کن، یا با «پرنسیپ» باش و از خلقی خفت بکش. راه سومی وجود ندارد.

پس فردا که روزنامه منتشر می‌شود دیگر من، من نیستم. به خانه رسیده بودم. کوشیدم این افکار ملال‌آور را از خود دور کنم. ناگهان به هوس نوشتن افتادم. یک داستان کوتاه و یک مقاله نوشتم. با خود گفتم پیش از اینکه روزنامه‌ام عوض شود این دو تا را چاپ می‌کنم.

یک شنبه اول اردیبهشت

در یکی از پاساژهای نوساز خیابان شاهرضا به دیدن مهندس سپاس رفتم. از سرسرای بزرگی که فرش گل اناری زیبایی در کف آن افتاده بود و گلدانهای بزرگ اطرافش چیده شده بود گذشتم و وارد اتاق بزرگی شدم. میز بزرگ براقی بود با لوازم التحریر مرمز. مهندس - سپاس از پشت میزش بلند شد و با من دست داد. من در دل آرزو کردم که کاش چنین دفتری داشتم. مهندس به من سیگاری تعارف کرد و بعد آمد این طرف میز روی روی من نشست. گفت من با علاقمندی روزنامه شما را می‌خوانم. مقاله‌های شما گیراست و طرف توجه جوانان. اما همانطور که جناب اشرف فرمودند امروز دنیا مقتضیاتی دارد که باید در نظر گرفته شود.

مکشی کرد و گفت روزنامه‌ای مثل «جهان آینده» می‌تواند مدل باشد.

بعد به عنوان برهان قاطع اضافه کرد: امروز تنها سیاستمدار لایق، جناب اشرف است. در این شکی نیست.

گفتم هیچ شکی نیست.

سکوتی برقرار شد که من برای شکستن آن گفتم: مثل این که من از جناب عالی در مطبوعات چیزهایی خوانده‌ام. این را همین-طوری گفتم. تبسمی کرد و گفت: بله، گاهگاهی چیزهایی می‌نویسم.

وقتش بود که بگویم و گفتم: مسلماً روزنامه مرا هم مفتخر خواهید فرمود. گفت: لطف دارید، مسلماً گاهگاهی مقاله‌هایی که بی‌شک در جهت تشریح نظریه‌های جناب اشرف خواهد بود به شما خواهم داد... یعنی باید بدهم. بعدگفت: آیا شما حس نکرده بودید که روزنامه شما باید جهتی را انتخاب کند که جناب اشرف فرمودند؟ سؤال زیرکانه‌ای بود و بی‌شک مهندس از آن منظوری داشت. این بود که گفتم راستش را بخواهید من مدتی است که چنین احساسی دارم. شاید شنیده باشید که من با گروه دکتر آریان مربوط هستم. بر اثر معاشرت با آنها حقایق مسلمی بر من آشکار شده است.

لبخندی به رضایت زد و فقط گفت: دکتر آریان را می‌شناسم. بعد گفت: روزنامه شما در چاپخانه «ایران آینده» چاپ خواهد شد. در این چاپخانه بابت کاغذ و چاپ و غیره و غیره پولی از شما مطالبه نخواهند کرد. هر قدر مایل باشید می‌توانید چاپ کنید. بسته به نظر خودتان.

دوشنبه ۲ اردیبهشت

از این به بعد باید حواسم را بیشتر جمع کنم. باید معنی کلمه‌هایی را که آقایان نشخوار می‌کنند خوب بفهمم. باید جدی‌تر بروم سراغ کتابها، و با دقت بیشتر به حرفهای دکتر و اطرافیان گوش بدهم. عباس چیزی حالیش نیست. فقط پسر خوبی است، همین و بس. خدا پدرش را بیمارزد که مرا با دکتر آریان اینها آشنا کرد والا

بکلی از مرحله پرت بودم.

سه‌شنبه ۳ اردیبهشت

برای این شماره، تکه‌های مختلف از کتابهایی را که زادپور به من امانت داده بود رونویس کردم و دادم به چاپخانه. سرمقاله‌ای هم نوشتم تحت عنوان «دنیا به کدام سو می‌رود؟» تعریف از یارو. آن قصه و آن مقاله را هم گذاشتم صفحه سوم و چهارم. به دکترا آریان تلفن کردم که مقاله‌ای بدهد. گفت انشالله برای شماره دیگر.

جمعه ۶ اردیبهشت

امروز می‌خواستم بروم منزل لی‌لی، ولی دیدم دیدن دکتر آریان لازمتر است. اتفاقاً همه بر و بچه‌ها جمع بودند. همه «گرایش» تازه روزنامه را به من تبریک گفتند. دکتر گفت: من اطمینان داشتم که روزی شما رسماً به ما خواهید پیوست. منتهی، از شما چه پنهان، تصور نمی‌کردم به این زودی...

زادپور تقریباً حرفش را قطع کرد: برعکس من می‌دانستم که معنوی بسیار زود به جمع ما ملحق خواهد شد. استعداد و هوش اشخاص فرق می‌کند. دکتر بادستپاچگی گفت: من در هوش و استعداد معنوی تردید نداشتم، مسئله، مشکل بودن بعضی تزه‌های ماست.

هوشنگ نژاد دوید میان حرف: حالا که فلانی جزو گروه ما شده دیگر نباید قیافه اقام‌معلمی بگیریم. فلسفه ما اتفاقاً بسیار ساده است.

دکتر گفت: من نمی‌گویم فلسفه ما چیز پیچیده‌ای است، می‌گویم بعضی از تزه‌هایش کمی مشکل است. هوشنگ نژاد گفت: مثلاً؟ دکتر گفت: مثلاً ترماتریالیستی آنسیکلوپدیسست‌ها... هوشنگ نژاد فاتحانه

گفت: اتفاقاً آسانترین و اساسی‌ترین مطالب همین جاست: ماتریالیسم یعنی این که مسائل مادی را بچسب و سایر حرفها را بریز دور. تا قرن هفدهم بشر عکس این کار را کرده و منشأ بدبختی او هم همین بوده است.

زادپورگفت: این سمپیلیسم است. هوشنگ‌نژاد براق شد که ایدئالیستها ما را به سمپیلیسم متهم می کنند. یک فلسفه جهانی نباید و نمی تواند هیچ چیز بفرنجی داشته باشد.

من که زیر ریزش اصطلاحات فرنگی بمباران شده بودم بی آنکه بخواهم رفته بودم تو نخ قالی ریزباف بسیار اعلائی که گوشه تالار افتاده بود. اگر از بحث چیزی سر در نمی آوردم خوشبختانه قالی را خوب می شناختم. پیشخدمت از همان سمت با لیوانهای ویسکی وارد شد.

من همانطور تو نقش قالی بودم که د کترگفت: به سلامتی عضو تازه وارد. و لیوانش را در هوا چرخاند.

— به سلامتی.

— نوش.

— نوش.

بعد د کترگفت: مهم این است که امروز دنیا به دو قسمت کاملاً مجزا، دو قسمت سیاه و سفید تقسیم شده است. معنوی، که تا دیروز علی رغم خود در بخش سیاه بود، از امروز وارد دیار روشنائی شده است. به سلامتی او.

ملت لیوانها را برداشتند و در هوا چرخاندند.

— به سلامتی.

— به سلامتی.

د کتر پس از آنکه لیوانش را ثانیمه سر کشید و پیش را به دهان برد، گفت: مسئله این است که ملت ما به رهبری گروه ما وارد مبارزه بی امانی

با عمال شرکت نفت شده است. اخلاق نو، یعنی این.
زادپور با قیافهٔ مضحکی گفت: دکتر جان! دکتر جان!

یکشنبه ۸ اردیبهشت

دیدم اینجوری نمی‌شود، رفتم پیش استاد. استاد دست به قلم خوبی دارد و در مقوله‌های تاریخی مقاله می‌نویسد. می‌تواند ماهی ده دوازده تا مقاله مفصل سرهم کند که برای یک روزنامه مثل روزنامهٔ من غنیمت است. پس از سلام و علیک معمولی استاد از قلم من تعریف کرد. از او خواهش کردم که برای روزنامهٔ من مقاله بنویسد. دیدم من من می‌کند و «بعضی تمایلات» روزنامه را نمی‌پسندد. گفت: نویسنده باید نسبت به جریانهای سیاسی بی‌طرف باشد و حرمت قلم را نگاه دارد. کار ادبی و تحقیقی از کار سیاسی کاملاً جداست. و اضافه کرد که فعلاً وزین ترین روزنامه‌های مملکت ما روزنامهٔ اطلاعات است.

حرفش را تصدیق کردم و گفتم امیدوارم ما جوانها تحت هدایت و ارشاد حضرت استاد هر چه زودتر راه را از چاه تمیز بدهیم.
استاد از تمجید من به وجد آمد و یک ساعتی دربارهٔ استقامت و سلامت نفس و بی‌غرضی و بی‌طمعی خود داد سخن داد تا این که سرانجام من گفتم من به نویسندگان روزنامه ام یک برابر و نیم پولی که اطلاعات می‌دهد، پول می‌دهم.

استاد گفت: در این که امیدفردا روزنامهٔ وزین و بی‌طرف و خوبی است‌شکی نیست. و اگرگاهی بعضی تمایلات در آن دیده شود اولاً آن رابه حساب روزنامه نباید گذاشت. زیرا مسئول آن فقط نویسندهٔ مقاله است ثانیاً این تمایلات به اندازه‌ای جزئی است که می‌توان آن را نادیده گرفت.

من باز هم از علو-مقام استاد تمجید کردم. قرار شد شاگرد روزنامه، پس فردا برای گرفتن اولین مقاله استاد خدمتشان مراجعه کند و از آن پس هم مرتباً برای هر شماره یک مقاله به من مرحمت کنند. پیش از خداحافظی، برای اثبات خوش‌حسابی خودم، یک چک دویست تومانی دادم خدمتشان.

سه‌شنبه ۱۰ اردیبهشت

از لی‌لی خواهش کردم که برای نوشیدن چای به‌خانه من بیاید. قبول کرد. از خوشحالی عرش را سیر کردم.

وقتی نشست، قهوه خواست که نداشتم. از او فراوان عذر خواستم. گفت با من تعارف نکنید، چای هم خوب است و در واقع زیاد فرق نمی‌کند و مهم نیست. همین‌طوری پرسیدم:

چه چیز مهم است؟

چشمهای فتانش را بلند کرد و گفت: دروغ نگفتن.

از اینکه با لی‌لی هم به‌فلسفه‌بافی بپیتم وحشت کردم. برای اینکه صحبت را کوتاه کنم، فقط گفتم: بی‌شک.

گفت: حالا که این‌طور است، بسیار صریح بگوئید که عقیده‌تان درباره من چیست. بانوعی دستپاچگی گفتم: شما زنی هستید بسیار زیبا و دلربا. گفت اولاً از این پس مرا «تو» خطاب کن. ثانیاً منظور من برداشت اخلاقی بود. به‌نظر تو من چه‌جور زنی هستم، نجیب؟ نانجیب؟ چه؟

از این سؤال بکلی جا خوردم. گفتم: شمه... تو از من خواستی که دروغ نگویم... برای اینکه بتوانم درباره تو قضاوت درستی داشته باشم اول تو باید به‌چند سؤال من جواب صریح بدهی تا بر اساس آنها

بعد من بتوانم به سؤال جواب بدهم.

گفت: هرچه بپرسی با کمال صراحت و راستی جواب می‌دهم.

پرسیدم: شوهرت را دوست داری؟ گفت نه.

— پس چرا با او زندگی می‌کنی؟

— برای اینکه کسی را که دوست دارم حاضر نیست با من ازدواج کند.

— کی را دوست داری؟

— ترا.

از این جواب، با آنکه انتظارش را داشتم هم جا خوردم، و هم

احساس غرور و شخصیت کردم.

پرسیدم تو پیش از آشنائی با من با مرد دیگری، غیر از شوهرت

رابطه داشته‌ای؟

— فقط رفت و آمد. برای اینکه ابتذال زندگی زناشویی را جبران

کرده باشم. هیچ چیز دیگری در میان نبود.

— منصور را می‌گویی؟

— باه، همان منصور، دوستش نداشتم اما بدم نمی‌آمد که با او

معاشرت داشته باشم. همین.

— او هم به رفت و آمد و حرف راضی بود؟

— نه. او می‌خواست من معشوقه‌اش باشم و وقتی به او گفتم که

دوستش ندارم دیگر به سراغم نیامد.

— پیش از او کسانی را دوست داشته‌ای؟

— دو نفر دیگر را.

— با داشتن شوهر؟

— با داشتن شوهر.

— این کار را بد نمی‌دانستی؟

آه کشید و گفت: چرا. من بدمی دانستم ولی دچار شدم. بی‌فهمی،

چه می‌گوییم: دچار شدم. امتیاز، که البته با دو زن دیگر در آن واحد سرسری داشت، پس از آن که به رازش پی بردم حرفی نداشت که من هم جایی سرم گرم باشد. می‌دانست که من به محمود پسر خاله‌اش بی‌علاقه نیستم. و مرا در ارتباط با او آزاد می‌گذاشت. تا این لحظه هیچ کار خلافی از من سر نزده بود. از شوهرم که می‌خواست به بدترین صورتی به من رشوه بدهد بیشتر بدم آمد. به محمود گفتم بیا با هم ازدواج کنیم و به این دروغ و دورنگی خاتمه بدهیم. اما محمود گفت که از من می‌ترسد.

— نگفت چرا؟

— چرا، گفت. گفت زنی که از شوهر اولش گذشت به آسانی از

شوهر دوم هم می‌گذرد.

و پس از مکتی کوتاه افزود: استدلال مردها را می‌بینید. در واقع ترس او از چیز دیگری بود. محمود از زن باشخصیت، زنی که در برابر او بایستد و بگوید یکی من، یکی تو، می‌ترسید. زنی را می‌پسندید مطیع و اسیر سنت که آبگوشت بپزد، بچه بیاورد و بعضی رفت‌وآمدهای آقا را هم تحمل کند. بعد آهی کشید و گفت می‌بینید که هم شوهرم به این شیوه ارتباط راضی بود و هم محمود. تنها من بودم که خون خونم را می‌خورد. احساس گناه می‌کردم. نه بر اثر فشار سنت، بلکه به دلیل استنباط خودم. در دل گفتم طبقه من فاسد شده است. باید به سراغ گروه‌های دیگر اجتماع بروم... اتفاقاً با نقاشی آشنا شدم. من همیشه دوستدار هنر بوده‌ام و هستم. مدتی ظواهر امر را امیدوار کرد. نقاش می‌گفت که عاشق بی‌قرار من شده است و حاضر است جانش را در راه رسیدن به من فدا کند. اما بعد معلوم شد که او هم نسخه بدل محمود است، با صد جور عقده‌های دیگر. می‌خواست من معشوقه‌اش باشم ولی مادرش نفهمد، خواهرش نفهمد، و بخصوص دختر خاله‌اش

بوئی نبرد تا بعدها بتواند با او ازدواج کند و زندگی آبرومندانه‌ای تشکیل دهد. خانم رختهایش را بشوید و اطو کند. این بود که من مدتی قید عشق را زدم و خواستم با منصور فقط دوست باشم که آن هم نشد.

بعدگفت: امروز ارتباط با مرد بر اساس برابری، فوق‌العاده کار مشکلی است. آقایان از برابری صحبت می‌کنند، اما حاضر به پذیرفتنش نیستند. اگر هم بپذیرند قلباً نپذیرفته‌اند و اگر هم قلباً بپذیرند... با دستش حرکتی کرد که نشان ناامیدی و سرخوردگی بود.

پس از لحظه‌ای سکوت پرسیدم: آیا مرا برای همیشه دوست خواهی داشت؟

گفت: این امیدی واهی است که بسیاری را فریب داده است. ما نمی‌توانیم درباره‌ی فردای خود قولی بدهیم زیرا از این فردا بی‌خبریم. فردا، هم من تغییر کرده‌ام هم تو. نه این قول را به تو می‌دهم، نه چنین قولی از تو می‌خواهم.

نگاه نافذی به من کرد و گفت: مهم آن است که امروز به هم راست بگوئیم. پرسیدم: تو از روز اول درباره‌ی عشق چنین نظری داشتی؟ گفت: نه، من هم به عشق دائم معتقد بودم و با امتیاز همین پیمان را بستم... اما بعد... (چنان تلاش می‌کرد که گوئی می‌خواهد از جنگلی سر درگم بیرون آید) بعد، عشق هر دوی ما تمام شد.

— چرا؟

— نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. شاید هیچکس تقصیر نداشت. شاید هر دو مقصر بودیم. شاید خصوصیت ازدواج باشد. به هر حال در برابر واقعیت تلخی قرار گرفتم. اما نخواستم تسلیم این واقعیت شوم. نخواستم بی‌عشق به زندگی زناشوئی ادامه دهم. زناشوئی بی‌عشق بدتر از زناست.

بعد پرسید قبول نداری؟ گفتم امتحان نکرده‌ام. اما می‌دانم که زناشوئی بی‌عشق چیز بدی است. گفت بله چیز بدی است، اما من درد خود را به هر کس که گفتم مسخره‌ام کرد.

— با امتیاز در میان نگذاشتی؟

— چرا، ولی او گفت که واقعاً نمی‌داند چه باید کرد. اما امتیاز عملاً راه خود را یافته بود... مادرم می‌گفت به خاطر بچه‌ات باید تحمل کنی. اما من معتقدم که نباید سرمشق غلطی به بچه‌ها داد. اگر پذیرفتیم که وضعی نامطلوب است تحملش حماقت است، هم از نظر خودمان، و هم از نظر بچه‌ها، یعنی نسل آینده.

نومیدانه گفتم گویا عشق و اخلاق باهم ناسازگارند. گفت مسئله این است که می‌خواستم به نحوی سازگارشان کنم. فکر کردم که مهمترین اصل اخلاقی در این باره دروغ نگفتن است. تا هنگامی که با کسی هستی باید واقعاً دوستش بداری و وقتی دوستش نداشتی نباید او را و خودت را متتر کنی.

برای آنکه صداقتی نشان داده باشم گفتم: اما مردم زنی را که مثلاً پنج شوهر عوض کرده باشد زنی حسابی نمی‌دانند. گفت راست است. اما اگر امری را درست دانستیم باید عواقبش را هم به عهده بگیریم. ناگهان گفت نمی‌خواهم به این زودی درباره‌ی من قضاوت کنی. درباره‌ی همه آنچه گفتم و همه آنچه هستم بیشتر فکر کن.

عجب زنی است این زن.

پنج‌شنبه ۱۲ اردیبهشت

هوشنگ‌نژاد مقاله‌ای نوشته بود تحت عنوان «اوتوپیی و واقعیت». اول مسئله مدینه فاضله را از نظر تاریخی در غرب و شرق بررسی

کرده بود و بعد نتیجه گرفته بود که تمام آن رؤیایها با اجرای تزه‌های مسیوپرنی به تحقق می‌پیوندد. مقاله او را دادم چاپخانه.

شنبه ۱۴ اردیبهشت

واقعاً عجیب است. احسان هم که مسلماً دانشجوی بی‌شیله پیلۀ مظلومی است و همانطور که خودش گفت جز روزنامه من تقریباً روزنامه دیگری نمی‌خواند، اندیشه‌اش در جهت اندیشه من دگرگون شده است. نکند همانطور که دکتر آریان می‌گوید، جبری مقاومت ناپذیر همه آدمیان را به این طرف می‌کشاند؟ راستی این تحول حیرت‌آور است. باید با او صحبت کنم.

دوشنبه ۱۶ اردیبهشت

یکی از مقاله‌هایی که مهندس سپاس برای چاپ فرستاده بود مقاله‌ای بود از کسی به نام «ارشاد وکیل دادگستری» که می‌بایست با عکس نویسنده چاپ شود. صاحب عکس محکم نشسته بود و مثل ناپلئون باد کرده بود. خلاصه مقاله این بود که ایران در صحنه سیاست بین‌المللی نمی‌تواند تنها باشد.

قطع این مسرله بی‌همراهی خضر مکن

ظلماتست، بترس از خطرگمراهی.

و نتیجه گرفته بود که تبعیت از سیاست «آزاد مردان» سودمندترین جنبه «جهان اتکائی» است. زیرا ایران از این راه با «فرزانه‌ترین فرزندان بشریت» در ارتباط نزدیک و دائم است.

چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت

امروز دکتر آریان به دفتر روزنامه تلفن کرد که روزنامه‌ات میان

روشنفکران طرفداران زیادی دارد ولی تمجید مکرر از جناب اشرف در چنین روزنامه‌ای وصله‌ای ناجور است. گفتم فرمایش جناب عالی اصولاً صحیح است ولی من معتقدم که یک نفر به قول شما فتودال به علت دسترسی کامل به فرهنگ و تمدن می‌تواند بیشتر از هزار نفر مردم عادی به پیشرفت افکار نوین کمک کند، و حقیقتاً هم مؤثر واقع شود. گفت فتودالیسم از نظر تاریخی آردش را بیخته و آرد-بیزش را آویخته است. گفتم بله، ولی رئالیسم حکم می‌کند که پدیده‌ها را بطور عینی بررسی کنیم، نه کتابی. من هم یادگرفته‌ام.

پنج‌شنبه ۱۹ اردیبهشت

امروز واقعه‌ای کاملاً غیر مترقب روی داد: آقای امتیاز به دفتر روزنامه آمد. از دیدن او حسابی جا خوردم. چنان احترامی به من گذاشت که نگو. حتی در عالم خیال هم تصور نمی‌کردم که روزی حضرت اشرف خاک کفشش را در منزل من یا در دفتر من بتکاند. گوئی از او شرمنده بودم. نمی‌دانم این را حس کرد یا نه، زیرا گفتم: من و لی‌لی هر دو (هر دو را بطور خاصی ادا کرد) مجذوب نوشته‌های شما ایم. با خضوع بسیار گفتم: هر دو لطف دارید، نظر بزرگواری شماست. گفت: نه، نه. من تعارف می‌کنم، نه لی‌لی. لی‌لی بخصوص در تشخیص آدمها اشتباه نمی‌کند. من نمی‌دانستم چه باید بگویم، زیرا نمی‌دانستم منظور حضرت اشرف از «تشخیص آدمها» چیست.

خوشبختانه حضرت اشرف مرتب حرف زد و نگذاشت دستپاچگی من آشکار شود. بعد شروع کرد از روزنامه‌ام تمجید کردن. ضمناً گفت که مدتی پیش به همراه یک هیئت رسمی سفری به یکی از کشورهای همسایه کرده است، و مایل است خاطرات سفر خود را

« که با مسیر روزنامه من در یک جهت است» در این روزنامه چاپ کند. بعد خواهش کرد که فردا شب را در پارک هتل شام بخوریم. گفت که با یکی از دوستانش که زن فهمیده‌ای است و کتاب مرا خوانده و خوشش آمده است در همین جلسه آشنا خواهیم شد. من یکی که نزدیک است شاخ در آورم.

جمعه ۲۰ اردیبهشت

در پارک هتل حسابی خیت کردم. معلوم شد من بعد از بیست و چند سال زندگی هنوز شام خوردن را بلد نیستم. گارسون بوزینه دویار غذا آورد. من با غذای دوم سیر شده بودم که دیدم قسمت حسابی شام در دفعه سوم آمد: چه کبابهائی! اما شکم من متأسفانه دیگر جا نداشت. تازه فهمیدم چرا حضرات آن همه با تائی غذا می‌خوردند. آیا آقای امتیاز می‌خواست با این کار مرا پیش لی‌لی بی‌آبرو کند؟ من برای خنثی کردن نقشه او شروع کردم به تپاندن غذا در شکم به کمک ماست. فرنگیس، شاید برای سرکوفت زدن به لی‌لی زیر چشمی نگاهم می‌کرد. اما من از رو نمی‌رفتم. همان لحظه‌ای که دیگر پائین دادن یک لقمه هم برای من امکان نداشت، لی‌لی هم از غذا خوردن دست کشید. لی‌لی باید خیلی مواظب غذا خوردن خودش باشد چون ممکن است لقمه، ماتیک را پاک کند. شام خوردن به خیرگذشت. فرنگیس از کتاب دوم من «اشک خورشید» تعریف کرد و بخصوص گفت که در این کتاب روحیه زن‌ها به خوبی تشریح شده است. آقای امتیاز هم چند «جک» تعریف کرد که به مجلس صفائی داد.

نیم ساعتی که گذشت و همه از زور پیسی هی سیگار دود می‌کردیم، لی‌لی گفت کی با قدم زدن موافق است؟

البته من بلافاصله موافقت خود را اعلام کردم. فرنگیس خاموش بود و تبسم می کرد. در زیبایی به پای لی لی نمی رسید، اما کمی لوندتر بود و کم حرف تر. قد کشیده ای داشت. امتیازگفت من و فرنگیس با کلبه موافق تریم.

دم در باهم خداحافظی کردیم. به فرنگیس گفتم به امید دیدار. از ملاقات با شما خیلی خوشحالم.

وقتی زیر درختهای با صفای خیابان حافظ با لی لی تنها شدیم از او پرسیدم که ماجرای سفرنامه شوهرش چیست. قاه قاه خندید و گفت ممل آدم خوبی است، فقط نقطه ضعفش جاه طلبی است. می خواهد سفیر شود و به هر دری می زند.

خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت به او گفته اند که تو می توانی پیش جناب اشرف برایش ریش گرو بگذاری.

گفتم قرار بود ملاقات من با جناب اشرف پیش خودمان بماند. خندید و گفت زنها همین اند دیگر. بعد افزود: مطمئن باش که امتیاز برای حفظ نفع خودش، به هیچکس بروز نمی دهد.

من از اینکه حضرت اشرف با آن دبدبه و کبکبه خود را محتاج من می بیند عرش را سیر کردم.

دوشنبه ۲۳ اردیبهشت .

اگر بشود من همین روزها با سفیر انگلیس ملاقات کنم خیلی عالی است. باید میختم را محکم بکوبم. هر چه باشد تا صد سال دیگر کار دنیا در دست انگلیسهاست. حالا که روزنامه ام اجباراً ضد انگلیسی شده است خودم باید حتی المقدور انگلیسی باشم، تا حضرات خیال بد در حقم نکنند. خوشبختانه اینها حواسشان جمع است. این-

جوری قدرم را بهتر می‌دانند. اگر قرار باشد اینها وزیری پیشنهاد کنند اول انگشتشان را می‌گذارند روی اسم چا کر. زاغچه تا حالا چند هزار تومانی مراسم کیسه کرده است. باشد، اعیان شدن خرج دارد.

چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت

مهندس سپاس مقداری نوشته ماشین شده فرستاد که در روزنامه چاپ کنم. تلفن کرد که عنوانش را بگذارم «انسان طراز نوین». نخوانده دادم به چاپخانه. گوشه‌اش نوشتم در ده شماره چاپ شود. خیلی زیاد بود.

شنبه ۲۸ اردیبهشت

احسان چنان شیفته روزنامه من شده است که نگو. جوانی است و آرمان پرستی و شور. داستان کوتاهی نوشته بود که لابد شرح حال خودش بود: علی تا شانزده سالگی نوجوانی است با افکار و معتقدات مذهبی. بعد به تدریج از مذهب رو می‌گرداند. با خواندن روزنامه «نبرد» به ناسیونالیسم می‌گراید، و سرانجام با خواندن روزنامه «آرمان» و «خلق» و آغاز دوره جدید روزنامه «امید فردا» راه نهائی خود را می‌یابد.

گرچه راهی است پراز بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار رهرو منزل باشی

جمعه ۳ خرداد

دکتر آریان‌گفت که قرار است بزودی در باشگاه ما ک به افتخار من و «گرایش به سوی حقیقت» مجلس جشنی برگزار شود.

عباس خیلی سخت گرفته است. کت شو فری می‌پوشد و دو

هفته دوهفته به حمام نمی‌رود. مشق «برابری» می‌کند. اخیراً مسیوپرنی در یک سخنرانی گفته بود فاصله میان فکلی‌ها و یقه-چرکین‌ها باید از میان برود.

یک‌شنبه ۵ خرداد

برای تطبیق با اوضاع جدید مجموعه داستانی سر هم کردم به نام «فعله». از تکمیل «ماندانا» صرف‌نظر کردم. (البته آن دوتای اولی هنوز به فروش نرفته است. ولی مطمئناً همه اینها روزی جای خود را باز خواهد کرد.)

چون در چاپش عجله کردم، غلط زیاد دارد. می‌دانم که لی‌لی از عنوان کتاب و بعضی مطالبش تعجب خواهد کرد. لابد توقع دارد که در آثارم از عشق او صحبت کنم. صحبت عشق و عاشقی می‌ماند تا وقت دیگر. برای اینکه زیاد جای گله‌گزاری نباشد کتاب را به او تقدیم می‌کنم.

سه‌شنبه ۷ خرداد

در جمع دکترا اینها، زادپور آدم بامزه‌ای است. ادای همه کس را در می‌آورد، آن هم چه جور. برداشت خاصی از عقاید مسیوپرنی دارد. وقتی من به دفتر روزنامه‌شان رسیدم داشت به عباس می‌گفت: اینها همه حرف مفت است، برادر. اگر من بتوانم کلک عمه هفیفویم را که ارشش به من می‌رسد بکنم، یک رئالیست تمام عیار می‌شوم. عباس مطلب را درزگرفت. مثل این که با من رودربایستی دارد.

جمعه ۱۰ خرداد

محسن نوشته بود توی این مملکت، و شاید در همه جا، سیاست پدر و مادر ندارد. تو نباید به این ترقیها غره بشوی. یک روز، صبح که بلند می شوی می بینی زیرآبت را زده اند: چپ، بی چپ، راست بی راست. آنچه ممکن است از خاکسترنشینی ات جلوگیری کند دو چیز است: یکی حسب و نسب عالی، و دیگر پول. تو که از قدرت خدا اولی را نداری در فکر دومی باش. بقیه مطالب حرف مفت است، و دکان.

مثل این که شیخ مرتضی دارد از ساده لوحی من سوء استفاده می کند. باید بیش از این به فکر مادیات باشم. باید یک تیکه زمین دست و پا کنم.

شنبه ۱۱ خرداد

امروز احسان و خواهرش عاطفه آمدند به دفتر روزنامه. عاطفه اهل کتاب و مطالعه است و شعر هم می گوید. آدم بعضی از چهره ها را که می بیند گوئی از اول خلقت منتظر دیدن آن بوده است. دیدن چهره عاطفه هم، برای من همین حال را داشت. دختری است کشیده، قد بلند، با موهای موجدار و چشمهای درشت سیاه که نوری گرم کننده منتشر می کند. وقتی به من نگاه کرد دلم تپید. مژه هایش گوئی موجی عظیم است که از دریا بلند می شود. در تمام مدت باوقار و مهربان بود و حتی، شاید تا حدی شیفته حال، چون از بعضی نوشته های من زیاد تمجید کرد. گاهی تبسمی می کرد که دهان زیبایش را زیباتر می ساخت. بخصوص بینی اش ظرافت و زیبایی فوق العاده ای داشت. من بتی به این زیبایی و خوش تراشی در عمرم ندیده بودم. حتی در نقاشی ها. گفت که در سال دوم دانشکده ادبیات درس

می‌خواند. در یک دم، همهٔ زیباییه‌های لی لی از نظرم محو شد. عاطفه چیز دیگری است. نمی‌دانم چه چیز. شاید همان وقار و آزم، و غرور دوشیزگی دورهٔ آغاز جوانی. دلم می‌خواست بنشینم و ساعتها و ساعتها آن چهرهٔ پرفصفا و زیبا را تماشا کنم، اما نمی‌شد. می‌بایست خودداری کنم. برای اینکه چیزی گفته باشم از شعرش تمجید بسیار کردم و از او خواستم که با روزنامهٔ من همکاری کند. تواضع کرد و گفت که از شعرهایش چندان راضی نیست. افسوس که زود بلند شدند و رفتند.

یکشنبه ۱۲ خرداد

چند روز پیش در باشگاه «ماک» با آقای ارشاد و کیل دادگستری آشنا شدم. آدم خوب و فهمیده‌ای است. اما مثل من سواد حزبی ندارد. پرروزها صادقانه گفت: من از این اصطلاحات جدید مخصوصاً از غلبه‌های کتاب «انسیکلوپدیست‌ها» چیزی نمی‌فهمم، آیا تو می‌توانی کمکم کنی؟ گفتم والله کمیت خودم هم لنگ است. گفت غصه نخور، من اگر کسی را پیدا کردم که بتواند این حرفها را معنی کند، ترا هم خبر خواهم کرد. امروز یک جزوهٔ تایپ شده به من داد که در واقع کلید حل بسیاری از معماها بود.

سه‌شنبه ۱۴ خرداد

در کتاب کوچک «ما و رئالیسم» به قلم مسیوپرنی خواندم که در این صد و پنجاه سال که از شعار «آزادی، برابری، برادری» می‌گذرد، اگر محتوای آن چنانکه باید تحقق نیافته، علت آن است که شعار به میان توده‌های مردم راه نیافته است.

بنابراین، وظیفه نسل کنونی آن است که با سماجت به میان مردم برود و با آنها بجوشد، زندگی کند و «یک سلسله کار توضیحی ریشه دار» انجام دهد.

حالا می فهمم که چرا گروه تا این حد در کتابها و سخنرانیها لی لی به لالی یقه چرکین ها می گذارد. من هم باید حواسم را جمع کنم.

جمعه ۱۷ خرداد

هوشنگ نژاد دارد در شمیران کاخ ییلاقی می سازد. این جور که معلوم است چیزی می شود همتای قصر خورنق. ده جور شیشه رنگی سفارش داده است. امروز با عباس قدم می زدیم که در افق دورنمای قصر پیدا شد. عباس گفت برویم تماشا.

عمله ها تا عباس را دیدند افتادند به التماس که به ارباب بگویند مزدشان را آفتاب به آفتاب بدهد. شکایت داشتند که پولشان اولادیر می رسد و ثانیاً ناتمام.

می گفتند ارباب باید فکری بکند. عباس آهسته به من گفت همه آتوها از گور ارباب بلند می شود. گفتم هوشنگ نژاد؟ گفت پس کی؟

از اینها که بگذریم ساختمان واقعاً با سلیقه عالی درست شده است. اتاق ناهارخوری بالاتر از تالار پذیرائی است و مشرف بر آن. نمای بیرونی اش مثل نمای غرفه های قدیمی است.

یکشنبه ۱۹ خرداد

من باید راجع به نفت هم چیزی بنویسم. اینجوری نمی شود. نباید غم بخورم که وارد نیستم. اینجا هیچکس در هیچ چیز وارد نیست،

و ضمناً همه کس همه کاره است. یکی دو کتاب و سه چهار تا مقاله در این موضوع می‌خوانم و بعد می‌روم سراغ قلم و کاغذ. باید مقاله‌ام دنباله‌دار باشد، با کلیشه چاه نفت در کنارش. اما قبلاً باید در چند شماره روزنامه تبلیغ حسابی بکنیم: «بزودی اسرار تازه و کشف نشده‌ای درباره نفت...»

دوشنبه ۲۰ خرداد

معلوم شد دکتر آریان ولی‌لی از قدیم ندیم‌ها همدیگر را می‌شناخته‌اند. امروز هر کدام دیگری را «فوق‌العاده» می‌داند ولی معتقد است که زندگی کردن با طرف مربوطه جزو محالات است. ضمناً نزدیک بوده کار دوستیشان به عشق منتهی شود، اما دکتر آریان همینکه دیده است پسر عمه‌لی‌لی موقع خداحافظی ولی‌لی را می‌بوسد دوستی‌اش را با او به هم زده و از ولی‌لی قهر کرده است. ولی‌لی هرچه قسم خورده که بوسیدن در خانواده آنها امری متداول و عادی است و میان او و پسر عمه‌اش هیچ‌گونه دل‌بستگی وجود نداشته، دکتر باور نکرده و گفته است که از همه اینها گذشته معنی ندارد که در یک کشور شرقی زن و مرد بیگانه همدیگر را ببوسند. باز ولی‌لی گفته است که پسر عمه‌اش را آدمی نروپیه می‌داند که تنها به پول باباش می‌بازد و هیچ‌گونه ارزش فردی خاصی ندارد. دکتر گفته است که به این حساب هم شده بوسیدن چنین کسی گناهش بیشتر است... ولی‌لی گفت که دکتر در مسائل مربوط به رابطه زن و مرد بسیار سختگیر و مرتجع است. حتی یک بار خواهرش را در حال تلفن کردن به مردی غافلگیر می‌کند و چنان کشیده‌ای به صورتش می‌زند که دهان خواهره برای همیشه کج می‌ماند. بعد معلوم می‌شود که دختر بیچاره فقط می‌خواستنه است سربه‌سر یک آقا بگذارد.

خانم دکتر آریان که بکلی از مرحله پرت است. اگر لباس و توالتهایش را از او بگیرند گمان نکنم چیز قابل توجهی از او باقی بماند.

کاش، لااقل، حرف نمی زد، و مثل بچه آدم می گرفت یک گوشه می نشست. من متحیرم که دکتر با این مادر فولادزره چه جوری می سازد.

چهارشنبه ۲۲ خرداد

مجلس جشن بخوبی برگزار شد. دکتر با نطق کوتاهی جلسه را افتتاح کرد. گفت که مدتهاست با من دوست است و می داند که تحول فکری من تا چه حد عمیق و مغتنم و ارزنده است. بعد یک دانشجو قسمتی از مقاله های سیاسی مرا خواند. یک جوان دیگر یکی از قصه های کوتاهم را خواند. تا آنکه دخترخانمی پشت میکروفون قرار گرفت و شروع کرد به خواندن شعر «ای مرغ سحر».

من خدا خدا می کردم که گوینده شعر در مجلس نباشد و الا بد جوری گذش در می آید.

به خیرگذشت. چای و شیرینی آوردند و من نفس راحتی کشیدم. بعد زادپور پشت تریبون رفت و از «ماک» ستایش کرد و گفت خوشبختانه روز به روز بر شماره طرفدارانش افزوده می شود. گفت که تنها نام نوشتن در ماک بس نیست. بلکه باید همه از دل و جان، ما کی باشیم، ما کی بیندیشیم و ما کی عمل کنیم.

جمعه ۲۴ خرداد

دکتر معتقد است که من باید با واقعیات آشنا شوم. با شوهر خواهرش که رئیس شهربانی کرج است قرار گذاشته بود که باهم برویم برای

بازدید زندان. امروز رفتیم. هفتاد هشتاد نفر دهاتی را چپانده بودند توی یک اتاق معمولی. موقع وارد شدن چنان بوی زهمی توی دماغم زد که هیچ نمانده بود جلو روی جناب سرگرد بی احترامی کنم. خواستم بزخم بیرون. د کتر اشاره کرد که مقاومت کنم، من هم اطاعت کردم. اما مگر می شد تحمل کرد؟ د کتر گفت ما مدیر روزنامه ایم و برای مطلع کردن افکار عمومی از شکایتهای شما آمده ایم. البته همه کس درد دلی داشت که گفت. خوشبختانه من کم کم به گند اتاق عادت کردم. شکایتها جور واجور بود: به عرض من رسیدگی نمی کنند — من بی گناه بی گناه هستم — غذای ما خوب نیست — کسی به حرف ما گوش نمی کند — بازپرس زیر نفوذ مالک مرا بدبخت کرده است — باید یک هیئت بازرسی از مرکز بیاید — دادگاه طول می دهد — من شش ماه است که با قرار موقت زندانی ام و بازپرس در شهر دنبال کار خودش است... وقتی بیرون آمدیم، د کتر گفت امپرسیون تو چه بود؟

— این که این بدبختها را حمام ببرند و مجبورشان کنند هر شب پایشان را بشویند!

— مسیوپرنی می گوید: «برادری یعنی رفتن به طرف یقه. چرکین ها.» تو باید به این گند و بو عادت کنی.

— نه، آنها را باید به نظافت عادت داد.

— نباید در برخورد با مردم پیف کرد.

— در برخورد با کثافت باید پیف کرد و باید به جناب

سرگرد گفت نظافت را رعایت کند.

— سرگرد بی تقصیر است، بودجه نیست.

— پاشستن که بودجه نمی خواهد.

— تو هنوز هم از زاویه ایدئالیستی به امور نگاه می کنی.

یکشنبه ۲۶ خرداد

کم کم یاد گرفته‌ام که به جای خیالپردازی بگویم ایدئالیسم و به جای واقع‌بینی بگویم رئالیسم و غیره و غیره...
 ضمناً یاد گرفته‌ام که بعضی از کلمه‌ها که معنی‌شان را درست نمی‌دانم فحش است و البته در مقاله‌ها هم به کار می‌برم. بابام شعرهای عربی می‌خواند که معنی‌شان را طوطی‌وار یاد گرفته بود. بنده هم با کلمات فرنگی همان معامله را می‌کنم: بی‌حساب.

سه‌شنبه ۲۸ خرداد

هوشنگ نژاد مقاله‌ای نوشته بود تحت عنوان «نیروی محرکه تاریخ». خیلی غلبه سلنیه به هم بافته بود که بیشترش را نفهمیدم. با آن مقدارش هم که فهمیدم موافق نبودم، اما از آن مقاله‌هایی بود که می‌بایستی چاپ شود: «عده‌ای تصور می‌کنند که تاریخ سازنده مردان بزرگ است...»

خوب، یکی از این عده منم. اگر مردان بزرگ نباشند تاریخ ساخته نمی‌شود. اگر ولتر و روسو و روبسپیر نبودند انقلاب فرانسه هم نبود.

عجب گرفتاری است، ها.

پنج‌شنبه ۳۰ خرداد

زادپور در جریان میتینگ امروز کتک جانانه‌ای خورد. اگر هر کس دیگری این همه کتک خورده بود حتماً مرده بود. اما یارو کتک خورش سفت است: برای این جور کارها جان می‌دهد.

شنبه اول تیر

گویا آقای صانعی باز پول تریاکی از ارباب رجوع تلکه کرده است.

پرونده‌اش به عباس ارجاع شده. صانعی با چشم‌گریان آمده بود پیش من. به او قول دادم که سفارشش را بکنم.

امروز هرچه از عباس خواهش کردم که مراعات پیرمرد را بکند به خرجش نرفت. گفتم جناب عباس خان، سوراخ دعا را گم کرده‌ای، با چزاندن این دست و پا چلفتی‌ها کار درست نمی‌شود. گفت حاضر نیست با لوٹ کردن پروندهٔ یک دزد به «آنازشی اداری» کمک کند. گفتم کار از جای دیگر خراب است. آن قدر اصول دین گفت و فلسفه خواند که از شکر خوردنم پشیمان شدم.

دوشنبه ۳ تیر

امروز عاطفه آمد به دفتر روزنامه. شعری سروده بود که خوب بود. گفتم ممنونم و چاپ خواهد شد. البته با اسم خودتان. خندید. آخر معلوم شد که شعر «ای مرغ سحر...» را او سروده است. مثل اینکه نسبت به شعرش بی‌ایمان است. شاید بر اثر کم‌روئی است، یا علت دیگری دارد. نمی‌دانم.

از او خواهش کردم که بعد از ظهر برای نوشیدن چای به کافه رستورانی برویم. عذر خواست. گفتم چه مانعی هست؟ گفت مانعی نیست اما من باید جواب مادر و خاله را هم بدهم. گفتم پس خواهش می‌کنم گاهی به دفتر روزنامه بیائید. ساکت شد. نمی‌دانم در دلش چه گذشت. دوست دارم عمرم ابدی شود و روز و شب همینطور عاطفه را نگاه کنم.

چهارشنبه ۵ تیر

هوشنگ نژاد مقاله‌ای نوشته بود که «تاریخ‌گاه در وجود بعضی از ژنی‌ها متبلور می‌شود». ویکتور هوگو را تبلور ادبیات فرانسه در قرن

نوزدهم دانسته بود و روبسپیر را تبلور انقلاب فرانسه و پرنی را تبلور روشنفکری امروز. اصطلاحات «شارح بزرگ» و «آموزگار یگانه» را هم جا به جا در بارهٔ مسیو پرنی چاشنی کرده بود. باید با سیر زمان پیش رفت.

پنجشنبه ۶ تیر

امروز زادپور آمده بود به سراغم که مستشار فرهنگی سفارت فخمیه می‌خواهد خلاصه‌ای از سه کتاب مرا به انگلیسی ترجمه کند. گفتم بکند. زادپور بعد از ظهرها در سفارت کار می‌کند. می‌گوید کارهایش صرفاً جنبهٔ ادبی و تحقیقی دارد. تازگیها زاغچه و زادپور خیلی جیک و پوکشان توهم است.

جمعه ۷ تیر

مثل اینکه دکتر آریان دارد واقعاً در فکرم نفوذ می‌کند، چنان شمرده و منظم حرف می‌زند که می‌شود صحبت‌هایش را بی‌دستکاری کتاب کرد. مهمتر از آن منطق اوست.

یکشنبه ۹ تیر

مهندس سپاس تلفن کرد که خوب است به مناسبت جشن هفتهٔ آینده مقاله‌ای به امضای مدیر روزنامه در ستایش از «حضرات» چاپ شود. تا آدمم بپرسم منظور از حضرات چیست گوشی را گذاشت. نشد شماره‌اش را بگیرم. مقاله را نوشتم، بعداً می‌پرسم خطاب به کیست:

«بنائی که به دست شما پی‌ریزی شده است شالودهٔ دیگری دارد، شالوده‌ای که نه بردست مردمان، بلکه بر دل ایشان استوار است. پس از آنکه ضربان قلب مردم محروم جهان به ابتکار شما هماهنگ

گردید، نوای بشریت با آهنگ شهبال‌های سعادت، که تادیروز افسانه بود، هم‌طنین شد، و سرود رهائی انسانها از زمین تا آسمان گسترده گشت...»

سه‌شنبه ۱۱ تیر

از محسن از امریکا نامه‌ای داشتم. از اینکه کارم گرفته است اظهار خوشوقتی کرده بود. از امریکا چیزهای جالبی نوشته بود. خواستم در روزنامه چاپ کنم، دیدم با اوضاع فعلی جور در نمی‌آید. درست نیست که غیر از صحبت مسیو پرنی، صحبت دیگری به‌میان بیاید.

چهارشنبه ۱۲ تیر

برای شیخ مرتضی چند جواز برنج دست و پا کردم. در میدان هم دستش را بند کردم. بی‌شرفها سیب را از باغدارها می‌خرند کیلوئی سه ریال، به‌خلاق‌اله می‌فروشند کیلوئی یازده ریال. باقیش را می‌زنند به‌جیب. آن‌قدر دنباله‌مطلب را در روزنامه گرفتم تا حاضر شدند شیخ را هم بپذیرند.

حالا که نمی‌شود جلو بی‌عدالتی را گرفت، باید بهشان فهماند که ما هم هستیم.

جمعه ۱۳ تیر

کتاب «فعله» بیش از آنچه انتظار داشتم گرفت. گویا تبلیغات دوستان هم-مسلک بی‌تأثیر نبوده است. همه روزنامه‌های این طرفی از آن تعریف و تمجید کردند، یک‌دست. اما روزنامه «برق» آن را «اثری بی‌ارزش و

کود کانه» خواند. آخر این روزنامه از... انگلیسها می خورد.
 دوستان توضیح خواستند که چرا روزنامه «برق» را می خوانم.
 گفتم به مناسبت مطلبی بود که در باره کتابم داشت. گفتند شماره های
 قبلی اش را چه؟
 نخواستیم بابا. در هر دوره ای بعضی از چیزها نجس است.
 و نباید حتی نگاهش کرد.

شنبه ۱۴ تیر

به افتخار گروه دکتر آریان مجلس جشنی ترتیب دادم. بهانه کار، انتشار
 کتاب دکتر بود تحت عنوان «زمان عقلی». من که به مولا قسم، از این
 کتاب چیزی دستگیرم نشد. اما طی نطق کوتاهی از آن تمجید بسیار
 کردم و آن را «اثری بدیع و غنی در زبان فارسی» خواندم. به هوشنگ-
 نژاد گفتم تو از این کتاب چیزی فهمیدی؟ گفت حوصله داری بابا.
 مشکل را با زادپور در میان گذاشتم گفت من هر وقت بخوام کتاب
 بخوانم خاطرات شرلوک هلمس را می خوانم نه این غلبنه سلبنه ها را.
 یکی از برویچه های «ایرانی» گفت که این کتاب ترجمه دست
 و پا شکسته ای از یک کتاب انگلیسی است. نگاهش به گردن راوی.

دوشنبه ۱۶ تیر

لی لی یک بغل کتابهای آن چنانی خریده است. پرسیدم قضیه چیست؟
 گفت تا کنون نسبت به جهان بینی مسیو پرنی بی اعتنا بوده است. اما حالا
 که می بیند من و دکتر آریان هر دو به این اندیشه گرویده ایم با احترامی
 که برای او و عشقی که برای من قائل است توجهش جلب شده، و
 بر خود لازم می بیند که ته و توی قضیه را در آورد. نکند ضعیفه از من

بزند جلو! اگر این همه کتاب را واقعاً بخواند، خیلی چیزها دستگیرش می‌شود.

چهارشنبه ۱۸ تیر

شیخ مرتضی معتقد است که من در دورهٔ آینده حتماً باید وکیل بشوم، و معتقد است که از حالا باید مقدمات کار را جور کرد. این است که در ولایت چند نفر را دیده است که هوای کار دستشان باشد و برای من فعالیت کنند. اولین شایعه‌ای که گرفته این که هیچکس در ایران عربی قدیم و جدید را به خوبی من نمی‌داند و قرار است قرآن را ترجمه کنم.

پنج‌شنبه ۱۹ تیر

خواهرم نوشته بود بروم ولایت، مزرعه ارث پدری را تقسیم کنیم تا او بتواند برای بچه‌هایش دوتا اتاق بسازد. (بابام در زمان حیاتش ارث ماها را معلوم کرده است). نوشتم بابا این مرغابها ارزش این حرفها را ندارد. همه‌اش مال تو. آدم باید در زندگی گذشت داشته باشد. شاید این کار در وکالتم بی‌تأثیر نباشد.

جمعه ۲۰ تیر

من از فکر عاطفه نمی‌توانم بیرون بروم. خدایا این چه گرفتاری است؟ پیش از اینکه عاطفه را بینم گمان می‌کردم زنی به زیبایی لی‌لی در دنیا وجود ندارد. اما حالا می‌بینم که زیبایی لی‌لی هر دم رنگ می‌بازد. از آن گذشته لی‌لی که برای همسری من مناسب نیست. زنی است آزاد، و به درد ما یقه‌چرکینها نمی‌خورد. اما عاطفه از هر حیث برای همسری مناسب است: از یک طبقه‌ایم. دختری است نجیب و تحصیل کرده و زیبا. مهمتر از همهٔ اینها دوستش دارم، با احساسی که تا این لحظه

برایم قابل تصور نبود.

اما یک چیز هست. من نمی‌خواهم در این سطح اجتماعی بمانم. افراد طبقه‌های بالا را که نگاه می‌کنم، می‌بینم خبریشان نیست. من از هیچکدامشان کمتر نیستم، سهل است، از خیلی‌هاشان هم سرم. من در این مملکت می‌توانم و باید وزیر بشوم. آن وقت، یک زن کمرو که باید به‌خاله و عمه خرافاتیش حساب پس بدهد به‌درد نمی‌خورد. در این دور و زمانه خوب بودن کافی نیست. هر زمانی مقتضائی دارد. لی‌لی برای این کار جان می‌دهد. اما اگر فرداش خواست با دیگری باشد و مرا قال گذاشت، چه؟ نه، نه. در همه چیز باید حساب و کتاب باشد جز در عشق. من به‌عاطفه دل‌بستگی شدید دارم و نباید به‌این عشق خیانت کنم. لی‌لی را از روز اول هم دوست نداشته‌ام، فقط از او خوشم آمده است و بس. عاطفه دنیای دیگری است. عاطفه!

دوشنبه ۲۳ تیر

به‌زادپور رتبه قضائی دادند و شد قاضی دادگستری. من به‌سواد و معلوماتش کار ندارم، اما یارو کارش از نظر اخلاقی خیلی خراب است.

چهارشنبه ۲۵ تیر

امروز شیخ مرتضی آمده بود با یک مقاله ماشین شده با امضاء «بی‌نظر» که در روزنامه چاپ کنم. پرسیدم این را کی نوشته‌است؟ گفت من چه می‌دانم. گفتم پس برای چه می‌خواهی چاپ شود؟ گفت من آدم لرو رو راستی هستم: یک نفر در میدان با ما هست که گاهگاهی حرفهای سیاسی می‌زند. می‌گوید ما از این جور طلبها زیاد داریم و برای چاپ هر کدامش صد تومان می‌دهیم. صد تومان پول خوبی است، ها. گفتم صد تومانشان را بگذارند سر قبر باباشان! گفت خرنشو پسر، می‌گویم

صدتومان پول خوبی است، آن هم برای چاپ دو وجب مقاله. گفتم شیخ جان تو دیگر در این مسائل دخالت نکن. آخر پرنسیپی گفته‌اند، اصولی گفته‌اند. به خاطر حفظ همین اصول و پرنسیپ‌هاست که ما روز-نامه می‌نویسیم و مردم هم روزنامه می‌خرند. همه چیز را که نمی‌شود با پول خرید و سنجید. این مقاله را نوکرهای انگلیسیها نوشته‌اند. شیخ مرتضی گفت باشد، در این کارها اوستا توئی. اما در کار-هائی که اوستا منم تو باید بچه حرف شنوی باشی.

شنبه ۲۹ تیر

مهندس سپاس تافن کرده بود که باید تیراژ روزنامه بالا برود. به احسان گفتم چه کنیم که جوانها روزنامه را بیشتر بخرند؟ گفت اگر مطالبی که در تمجید از جناب اشرف می‌نویسید حذف شود مسلماً تیراژ روزنامه دو برابر خواهد شد. خدایا این مطلب را چه جوری به مهندس حالی کنم؟ دست آخر عقلم به اینجا قد داد که خود احسان را پیش مهندس بفرستم. به احسان گفتم نه از طرف من، بلکه به عنوان یکی از نویسندگان «امید فردا» و یک علاقه‌مند به سرنوشت روزنامه موضوع را با مهندس سپاس در میان بگذارد. احسان قبول کرد.

با کمال تعجب دیدم که مهندس تسلیم منطق احسان شد! در این دو سه شماره آخری تیراژ روزنامه نزدیک سه برابر شده است.

سه‌شنبه اول مرداد

دیدم امروز اوقات لی لی تلخ است. پرسیدم چه خبر شده؟ گفت: حضرت اشرف می‌خواهد مراطلاق بدهد. گفتم چرا؟ گفت بماند. من اصرار کردم. گفت: از روضه‌خوان بودن بابای تو بسیار ناراحت است. می‌گوید نمی‌خواهم زنم با پسر یک روضه‌خوان رابطه دوستی داشته باشد. گفتم چه

اجباری بود که همه چیز را از سیر تا پیاپی برای او تعریف کنی؟ گفت من معتقدم که هیچ چیز را از اطرافیان نباید پنهان کرد. گفتم پس مکافاتش را ببین. گفت عجیب است، اگر تو پسر جرت قوزالدوله بودی مشکلی در میان نبود، اما حالا که پسر روضه خوان هستی وضع فرق می کند. پرسیدم تکلیف سفارت چه می شود؟ گفت مسلماً دوستیش را با تو ادامه خواهد داد. گفتم از همه چیز گذشته زنی مثل تو نباید از طلاق بترسد. گفت اصولاً حق با تست اما در این مملکت زن بی شوهر را فاحشه می دانند و هر کس محض رضای خدا وظیفه حتمی خود می - داند که دستی به سر و گوشش بکشد. این است که سایه «آقائی» باید بالای سر زن باشد. کلمه آقا را بطور مخصوصی ادا کرد. تا کجای این قضیه راست است؟ همه اش؟ قسمتیش؟ یا از ته دروغ است؟ نه از سیاست می شود کاملاً سر در آورد، نه از زن.

پنجشنبه ۳ مرداد

عباس خبر آورد که هوشنگ نژاد «در سازمان پخش بودجه» سکرترش را حامله کرده است و کار به شکایت کشیده و در دادسرا پرونده «اتفاقاً» به زادپور ارجاع شده است. در این جهنم دره اگر بستی همه چیزت تأمین است والا باید بروی خر بچرانی.

شنبه ۵ مرداد

مدتی است دکتر آریان به من پيله کرده است که احسان را هم وارد گروه کنم. امروز قضیه را با آب و تاب لازم به احسان گفتم. گفتم که در این زمانه حساس، کسی متعلق به خودش نیست و وظائف اجتماعی سنگینی به عهده هر کس بار است که باید انجام دهد. مثل اینکه اراجیف من در او تأثیر کرد. من من کنان گفتم در این گروه مسائلی

هست که من با آن موافق نیستم. گفتم بسیار طبیعی است، هیچکس را نمی‌توان یافت که صددرصد با مرام جمعیتی موافق باشد. اما همین که شما کلیات را قبول کردید، کافی است که وارد گروه شوید و موارد اختلاف را که البته کلی نیست (هرچند مهم باشد) در جلسه‌ها مطرح کنید. دنبالش را بگیرید. یا قانع کنید یا قانع شوید. قرار شد در جلسه‌های کارآموزی شرکت کند.

دوشنبه ۷ مرداد

عاطفه امروز هم آمد. مثل اینکه در نگاهش چیزی از علاقه به من موج می‌زد. زود سرش را زیر انداخت و نگذاشت آنچه را در چشمانش بود بخوانم.

وقتی عاطفه وارد می‌شود، هوا سبک می‌شود، و من در هوایی اثیری به پرواز در می‌آیم. عاطفه عبور از این دنیای تیره است. گذر از عالم خاکی است. عاطفه ورود به دنیائی است که فقط ممکن است خوابش را دید.

این بار هم شعری آورده بود. «سفری به بیرون از دیار شب». انگار این عنوان به نظرم آشنا آمد. گفتم عالی است. پرسید چاپ می‌شود؟ گفتم حتماً.

پس از لحظه‌ای خداحافظی کرد و رفت. آیا این گریز و پرهیز در دامن زدن به عشق من بی‌تأثیر نیست؟ چرا گذاشتم به این زودی برود؟

چهارشنبه ۹ خرداد

معلوم شد پسر آقای صانعی - هرمنز - هم اهل بخیه است و تازگیها به سرش زده است که مقاله بنویسد. آقای صانعی تعریف

کرد که در جوانی، در یزد، صیغه‌ای داشته و این پسر از اوست. مقاله‌ای نوشته بود به اسم «دفاع از شعر نو». هیچ موافق نیستم. شعر نو یک مشت شرو و ر است. آنهایی که بلد نیستند شعر حسابی بگویند می‌روند شعر نو می‌گویند. کم کم الفبای فارسی می‌شود الفبای ژاپونی: بعد از این باید مطلب را به جای از راست به چپ، از بالا به پائین خواند. نوآوری این آقایان همین است. اما بالاخره روزنامه باید با یک چیزی پر شود. مقاله‌اش را گذاشتم صفحه اول و نوشتم: «امید فردا برای نخستین بار (چه کار داشتم که واقعاً نخستین بار است یا نه) بحث درباره شعر نو را آغاز می‌کند. هر اظهار نظر مخالفی هم که برسد چاپ خواهد شد. روزنامه بی طرف است.»

امروز هرمز هم به گروه ملحق شد.

شنبه ۱۲ مرداد

احسان نه تنها خودش به گروه پیوست بلکه یکی از دوستانش را به اسم ثاقب هم آورد. ثاقب انگلیسی خوب می‌داند. محسن کتابی به انگلیسی برایم فرستاده بود به اسم «اروپا با آسیا چه کرد؟»، با کلی تعریف. دادم به ثاقب که فصل به فصل ترجمه کند. قسمت اولش را آورد. تمیز و حسابی بود. دادم بچینند.

یکشنبه ۱۳ مرداد

عضدی، معاونم، از حاج جعفر قد کچی رشوه‌ای گرفته و مالیات بیست هزار تومانی را به دو هزار تومان سمبل کرده است. پرونده‌اش را فرستادم به دیوان کیفر. اولاً که بیحیائی و رشوه گرفتن اندازه‌ای دارد. ثانیاً نامردی و نارو زدن چیز بدی است. ثالثاً از این بی شرفها باید تمام و کمال مالیات گرفت. پوست خلاق الله را می‌کنند. باید بفهمند

که با من طرفند نه با برگ چغندر.

دوشنبه ۱۴ مرداد

امشب سالروز مشروطیت، عروسی عباس بود. یارو جور عجیبی زن گرفت. از میان چند دختری که می‌شناخت فقیرتر از همه را انتخاب کرد. عباس عقیده دارد انسانیت واقعی جائی است که از پول مول خبری نباشد. این هم عقیده‌ای است! دختره نه خوشگل است، نه سواد حسابی دارد. خدا کند خوب از آب در بیاید. عباس بچه ساده‌ای است و گناه است که گیر سلیطه قرشمالی بیفتد.

پنج‌شنبه ۱۷ مرداد

مهندس سپاس تلفن کرد که جناب اشرف فرموده‌اند ملاحظه حاج جعفر را بکنید. همان دو هزار تومان مالیات کافی است. خوب، روی فرمایش جناب اشرف که نمی‌شود حرفی زد. در این میان فقط یک پرونده دیوان کیفری برای عضدی ماند.

شنبه ۱۹ مرداد

مهندس سپاس تلفن کرد که اگر زحمت بکشی، یک چای باهم بخوریم خیلی ممنون خواهیم شد. امروز خیلی پیژر به پالانم چپاند، چه خبر است؟ یارو کلی آدم شده، یعنی مؤدب. وقتی به دفترش رسیدم، تمام قد بلند شد. گفت چه خبر؟ گفتم سلامتی سرکار. گفت جناب اشرف از کار شما خیلی راضی هستند و امر فرمودند در وزارت دارائی بیشتر از وجودتان استفاده شود. و کاغذی را به طرف من پیش آورد. بلند شدم و گرفتم. ابلاغ مدیرکلی بود. گفت دلم می‌خواست این ابلاغ را نه در وزارتخانه، بلکه همین جا بگیرید.

تشکر بسیار کردم و گفتم من این مقام را در واقع مدیون لطف شما هستم. آخر ابلاغ را خودش به من داد که این حرفها را بزنم. حرف نشخوار آدمیزاد است.

سه‌شنبه ۲۲ مرداد

دوستان سابق وزارت دارائی چنان به من تعظیم و تکریم می‌کنند که انگار من واقعاً عوض شده‌ام. یعنی تبدیل به انسانی شده‌ام در ردیف انبیاء و اولیاء. این کار از زمان ریاست شروع شد و در دوره مدیر کلی اوج گرفت. اوایل تعجب می‌کردم. اما به تدریج احساس می‌کنم که چیزی در من هست که در دیگران نیست، و این، به من آرامش و رضای خاطر می‌دهد.

چهارشنبه ۲۳ مرداد

لی لی سخت تحت تأثیر کتاب «برادری» قرار گرفته است. چه بهتر. امروز رفته است جنوب شهر را تماشا کند. می‌گفت می‌خواهد برود به «قلعه» ببیند چه خبر است.

پنج‌شنبه ۲۴ مرداد

مستشار مطبوعاتی سفارت فخمه آدم فهمیده‌ای است. ابتدا با دیدنش زیاد موافق نبودم. زاغچه خیلی اصرار کرد. اما حالا می‌فهمم که درباره اش اشتباه می‌کردم. یک ساعتی درباره همه چیز صحبت کردیم، آدم فهمیده‌ای است. گفت که کار ترجمه داستانهای من تمام است و بزودی در لندن منتشر می‌شود.

داستانهای من در لندن؟ هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم.

جمعه ۲۵ مرداد

جناب اشرف در شمیران باغی به من مرحمت کرد. در حدود سه چهار جریب است، با عمارت قشنگی در کنار باغ. خانه شخصی چیز دیگری است. شخصیت مرد به خانه اوست. همین چند روزه اسباب کشی می کنم.

لی لی هم پسندید.

یکشنبه ۲۷ مرداد

شیخ مرتضی به سرش زده است که از ورامین کاندیدای نمایندگی مجلس شود. توقع دارد که عکسش را در روزنامه چاپ کنم و سرو صدا و تبلیغات. هرچه به او گفتم که گرز باید خورند پهلوان باشد، به خرجش نرفت که نرفت. از همه چیز گذشته برادر مهندس سپاس از آنجا کاندیداست و از من توقع دارد. من که نمی توانم در جائی که یک نماینده دارد برای دو نفر تبلیغ کنم! همه اینها را به شیخ گفتم و از او خواهش کردم که این دوره دور و کالت را خط بکشد. پس از کلی صحبت و کل مکل آخر سر مقداری بد و بیراه نثار خودم و پدرم و جد و آبائیم کرد و در را به هم کوفت و رفت.

سه شنبه ۲۹ مرداد

فکر نمی کردم مردم این همه جمع بشوند. دوستان «ماک» به مناسبت انتشار ترجمه قصه های من مجلس جشنی ترتیب دادند. کتابهایم را در یک ویتترین زیبا که پشتش مخمل سبز بود گذاشته بودند. از مقاله هایم فهرستی تهیه کرده بودند (البته نه از همه اش) و شماره های دوره جدید «امید فردا» را روی میزی چیده بودند با سبدگلی در کنارش.

من که تا امشب با مطالب روزنامه‌ام نوعی فاصله داشتم، احساس کردم که این فاصله تقریباً از بین رفته است. خودم را متعلق به این جمع دانستم. محبت چیز خوبی است.

پنج‌شنبه ۳۱ مرداد

مهندس سپاس تلفن کرد که هر چه زودتر او را ببینم. به دفترش رفتم. گفت شما به آبادان بروید وجودتان لازم است. این خبر را محرمانه از عباس هم شنیده بودم. خوشبختانه این کار در جهت فکر خودم هم هست. تا کی انگلیسها به خرج ما آقائی کنند؟

دوشنبه ۴ شهریور

میتینگ با شکوه و عظیمی بود...

دکتر آریان هم بود، که فعالیت می‌کرد. گفت خوشحالم که به فعالیت عملی هم کشیده شدی... زندگی واقعی یعنی همین: میان برادران بودن و در هوای آنها تنفس کردن. همه چیز داشت به خوبی و خوشی برگزار می‌شد که ناگهان میان جمعیت ولوله افتاد...

نفهمیدم چه جوری شد.

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

شنبه ۹ شهریور

امروز جناب اشرف تأسیس حزبی را که دبیر کلی‌اش به‌عهده اوست اعلام کرد. به مهندس تلفن کردم که در روزنامه خبر را چه جوری

منعکس کنم. گفت فقط در دو سطر بنویسید کافی است. شرح و بسط و تجلیل و تکریم لازم نیست. هیچ سر در نمی آورم.

دوشنبه ۱۱ شهریور

حضرت اشرف لی لی را طلاق داد. اما همانطور که لی لی پیش بینی کرده بود رابطه حضرت اشرف با من همچنان حسنه است. لی لی صد هزار تومان پول نقد گرفت. در خیابان شاهرضا آپارتمانی گرفته است، تا تعمیرات خانه شمیرانش تمام شود. مرا کچل کرده است که مرتب برایش آواز بخوانم.

چهارشنبه ۱۳ شهریور

عباس با زن گرفتنش خیت کرد. بی عرضه از زن خانواده دار می ترسید. می گفت اینها، اگر پالانشان کج نباشد، افاده دارند. اگر صنار سه شاهی هم داشته باشند که با غمپز در کردنشان سر آدم را می خورند. به همین علت رفت دنبال زن گدا. حالا زنش سواد و تربیت زنهای خانواده دار را ندارد که هیچ، افاده اش چهار برابر آنهاست و صبح و شب به شوهرش سر کوفت می زند که چرا در شمیران خانه ندارد، چرا این را ندارد، چرا آن را ندارد. اگر قرار بود عباس آدمی را برای کفنت کردن خود استخدام کند الحق کسی را بهتر از این پتیاره پیدا نمی کرد.

جمعه ۱۵ شهریور

هوشنگ نژاد در یک معامله زمین، ده هزار تومان استفاده کرد. آدم زرنگی است. چون باباش کس و کار فراوان دارد دست پسرش را

در سازمان پخش بودجه بند کرده است. و چه بچاپ بچاپی است این اداره! می‌گفت می‌خواهد چند دستگاه تا کسی هم راه بیندازد. من نمی‌فهمم عده‌ای چرا این قدر برای مال دنیا حرص می‌زنند.

یکشنبه ۱۷ شهریور

آقای ازلی مدیر روزنامه «طوفان انقلاب» تلفن کرد که هر چه زودتر بینمیش. در دوره دبیرستان و دانشکده همکلاس بودیم. بعد وارد حزب عنعنات شد و پس از چند سالی به معاونت وزارت پیشه و هنر رسید. آدم با محبتی است و گاهگاهی از من یاد می‌کند. وقتی به دفترش رسیدم در را قفل کرد و به منشی‌اش گفت کسی مزاحم نشود. بی‌مقدمه گفت که زاغچه آدم کلاهبرداری است. ترجمه قصه‌های تو به انگلیسی چاخان محض است. و زاغچه از اول تا به آخر سرت را شیره مالیده است. بعدگفت اگر می‌خواهی سفیر انگلیس را بینی پس فردا بیا اینجا باهم برویم. لازم نیست دیناری هم خرج کنی.

قرار شد پس فردا بروم سراغش. زاغچه پدر سوخته عجب مرا رنگ کرد!

دوشنبه ۱۸ شهریور

آقای مقدم عمری غمپز در می‌کرد که «عاشق معلمی است» و «این کار را واقعاً دوست دارد» و «سر و کار داشتن با یک عده جوان کاری است که روح او را اقناع می‌کند». چند دفعه بالای منبر رفت که بله: «من تا نصف شب درباره درس‌هایی که فردا باید بدهم مطالعه می‌کنم و خسته نمی‌شوم» یا «وقتی می‌بینم که زحما تم در وجود

شاگردی به نتیجه رسیده است مثل باغبانی که شاهد شکفتن گل دست-پرورد خود است ملکوت را سیر می‌کنم».

بعله... این آقا هم در اتاق انتظار سفیر منتظر نوبت بود. می‌گویم اگر مردم اینقدر چاخان نکنند این یک لقمه نان زهرماری گیرشان نمی‌آید؟ کسی نیست بپرسد تو اگر عاشق معلمی هستی تو اتاق انتظار سفیر چه می‌کنی؟

فکر می‌کردم این یکی آدم منزهی است. خودمانیم: مثل اینکه همه دم دارند.

چهارشنبه ۲۰ شهریور

می‌گویم یک جو رو بهتر از صدتا ده شش‌دانگ است. مقدم آمد به دفتر من و مقداری صغری کبرای زیادی چید، ولی مطلب از اول بود معلوم. توضیح داد که روزگاری شده است که اگر می‌بخت جایی کوبیده نباشد نمی‌گذارند به معلمیت هم برسی. گفتم البته این است و جز این نیست. چه کار داشتم اذیتش کنم. بگذار دلش خوش باشد که سر من هم کلاه گذاشته است. در دل گفتم بزودی حکم ریاست دانشکده‌ات امضاء خواهد شد. به صدای بلند گفتم که او را معلمی شرافتمند می‌دانم که عاشق حرفه خود است و هیچ نظری ندارد جز تربیت عده‌ای جوان میهن‌پرست. عجیب است، مردم عادت کرده‌اند که با کلک زندگی کنند. ولی من تصمیم گرفته‌ام که لااقل آخر شبها با این اوراق یادداشت، با این قلم، با این مرکب و با این مداد صمیمی باشم.

شنبه ۲۳ شهریور

مهندس تلفن کرد که شب عید غدیر در حضور جناب اشرف مجلس

ضیافتی برپاست و تو هم دعوت داری. کارت بعداً می‌رسد. خوب شد ده دوازده‌روز مانده به ضیافت تلفن کرد. باید لباس حسابی بدوزم و از کسی که به این جور جاها رفته است بپرسم که چه کار باید کرد. من کجا و تشرف به حضور جناب اشرف کجا؟ آیا لباس فراک به من می‌آید؟ خود مهندس در لباس فراک حتماً شکل حاجی‌فیروز خواهد شد.

دوشنبه ۲۵ شهریور

از عباس پرسیدم در این جور مهمانیها چه باید گفت و چه باید کرد و چه جور باید غذا خورد؟ عباس گفت واسه چی می‌پرسی؟ گفتم همین جوری. گفت در حضور جناب اشرف هرکس باید هنری نشان بدهد. یکی گوشش را می‌جنباند، یکی صدای خروس سر می‌دهد. یکی دو ساعت یک لنگه پا می‌ایستد. یکی روی شکمش عکس یک کلاه مخملی و یا صورت یک زن می‌کشد و با حرکات شکم صورت را به رقص درمی‌آورد. یکی با فشار هوا در بینی سوت می‌زند و از این جور هنرها.

من به هنر حاجی حسرت خوردم. هرچه مقابل آئینه ایستادم و خواستم بی آن که سرم تکان بخورد گوشم را تکان بدهم نشد که نشد. باز آن رقص شکم یک چیزی. دارم تمرین می‌کنم.

چهارشنبه ۲۷ شهریور

امروز زاغچه آمد به دفتر روزنامه. خواستم محلش نگذارم. آنقدر چاخان کرد که از رو رفتم. گفت که ترجمه کتابهایم کارش تمام است و بزودی از لندن می‌رسد. بعدگفت چند نفر جمعیتی تشکیل داده‌اند به اسم «گروه پیشرفت» که محسن هم جزو آنهاست. پرسیدم

مگر محسن امریکا نبود؟ گفت برای همین کار موقتاً برگشته است. گفت که مرام این جمعیت ایدئال است، نه چپ است، نه راست، بلکه مسئله دموکراسی را مطرح می کند. چیزی که شرق از آن بیگانه است و ریشه همه بدیختیها اینجاست. خلاصه گفت که اعضای مؤسس مرا فرستاده اند که از تو برای عضویت دعوت کنم. گفتم خوب، اینها که ظاهر امر است، جمعیت به کجا وابسته است؟ گفت به مردم. چنان خنده ام گرفت که نتوانستم جلو خودم را بگیرم. زاغچه هم خندید. گفتم لا اقل به من یکی راستش را بگوئید. گفت وقتی آمدی همه چیز روشن می شود. البته بی پشتیبان خارجی که نمی شود کاری کرد. در این بین زد و دکتر - آریان وارد شد. دکتر با زاغچه خوش و بش گرمی کرد. پس از اینکه چایهایشان را خوردند دکتر گفت: آقای معنوی، چرا از دوست ما برای عضویت در ما ک دعوت نمی کنید؟ زاغچه گفت: من از اول بنیاد، با ما مخالف بودم برای اینکه دمش را به دم «آزاد مردان» بسته است. دکتر گفت اولاً که ما جمعیت مستقلی هستیم. ثانیاً می خواهم بدانم آزاد مردان چه عیبی دارند؟ زاغچه گفت: بزرگترین عیبشان این است که از مسیوپرنی خدائی ساخته اند. دکتر گفت: مسیوپرنی از هر حیث آدم فوق العاده ای است. اگر کسی خوب را خوب گفت، گناهی نکرده است. زاغچه گفت: اولاً که رب داریم اما نه به این غلیظی. ثانیاً با این تبلیغی که شما در باره مسیوپرنی راه انداخته اید مسلک را به صورت مذهب در آورده اید. دکتر گفت: بحث مذهب نیست ما در صدد ایجاد ایمان تازه ای هستیم. زاغچه گفت: مذهب تازه، نه ایمان تازه. شما از نیاز مردم دور از فرهنگ به مذهب، سوء استفاده می کنید و با یک سلسله عوام فریبی به تسخیر احمق می پردازید.

دکتر پک محکمی به پیش زد و گفت: نه، نه، این بی انصافی است. شما با چه جرئتی مردم ساده را احمق تصور می کنید؟ زاغچه گفت:

وقتی شما مسیو پرنی را آدمی معرفی می‌کنید اشتباه‌ناپذیر، و به‌گفته خودتان «فوق‌العاده» و «ژنی» و «تجسم آرمان مردمان» همان کاری را می‌کنید که حواریون درباره‌ی مسیح کردند، و ناچار پس از مدتی به‌دستگاه انکیزیسیون هم احتیاج پیدامی‌کنید. دکترباناراحتی گفت: ما از انکیزیسیون فرسنگها دوریم. زاغچه گفت: وقتی مردم را به‌دو دسته رهبری‌کننده و رهبری‌شونده تقسیم کردید ناچارید انکیزیسیون را هم علم کنید.

من دیدم که دوطرف دارند دور برمی‌دارند و ممکن است کار سباحته به‌مشاجره بکشد. این بود که میان دویدم و گفتم آقایان، این-جوری بحث به‌جائی نمی‌رسد. باید کار را با «متد» شروع کرد. هر دو ساکت شدند. هیچ نمی‌دانستم که این بزمچه هم اهل معقولات شده است. کسی به‌او بگوید تو اول پولهایی را که از مردم بناحق گرفته‌ای پس بده، بعد برو سنگ ملت را به‌سینه بزن. جرت قوز آپارتی.

شنبه ۳۰ شهریور

مهندس سپاس تلفن کرد که برای امر فوری و مهمی پیش او بروم. خدایا چه خبر شده است؟ مهندس هیچ‌وقت با من اینقدر خشک و سرد حرف نمی‌زد. با عجله به‌دفترش رفتم. وقتی رسیدم گفتم: اخیراً طرفداران مسیو پرنی در کشورهای بیگانه به‌دولت ایران حمله‌های ناجوانمردانه‌ای کرده‌اند که دولت برای حفظ حیثیت خود ناچار به‌عمل متقابل شده است. گفتم عجب! مهندس گفت: این به‌معنای تغییر کلی سیاست جناب-اشرف در این زمینه است و طبعاً روزنامه‌ی شما هم باید با این سیاست هماهنگ شود. بانوعی خوشحالی ساختگی گفتم: اتفاقاً من هم از حرفهای مسیو پرنی و طرفدارانش چندان دل خوشی نداشتم. اگر روزنامه‌ی ما بتواند با اتخاذ سیاست بیطرفی مثبت، در برابر قدرتهای بزرگ جهانی روش انتقادی در پیش بگیرد موفقیت آن حتمی است. گفت: نه، کسانی

که تا دیروز با ما روشی دوستانه داشتند، به دولت ایران و شخص جناب اشرف حمله‌هایی می‌کنند که باید با شدت جواب‌گفت. از طرفی در سابق برای خاموش نگاهداشتن اینها به شرکت نفت حمله‌هایی شده است که باید جبران شود.

وحشت کردم و پرسیدم: آیا این سیاست به معنای دفاع از شرکت نفت است؟ در چشمم نگاه کرد و گفت: بله، این دستور شخص جناب اشرف است. بعدگفت: می‌دانید که روزنامه شما وضع خاصی دارد. دیگر ماندن نزد مهندس بی‌فایده بود. هنگامی که در خیابان راجع به این گفت و شنید مختصر فکر می‌کردم نزدیک بود زمین بخورم. «روزنامه من وضع خاص دارد»، یعنی چه؟ از همه چیز گذشته، با کدام روئی می‌شود از انگلیسهای غارتگر دفاع کرد؟

برای یک لحظه گفتم از جناب اشرف و دم و دستگاهش ببرم. هرچه به فکر خودم می‌رسد بنویسم، و از احدی هم دستور نگیرم.

دوشنبه اول مهر

نه، دورمقدی و کله‌شقی را باید خط کشید. روزنامه من نمی‌تواند روی پای خودش بایستد. وانگهی، روزنامه‌ای که آن همه از جناب اشرف تمجید و تعریف کرده است، چطور می‌تواند بی‌طرفی خود را ثابت کند؟ از همه اینها گذشته، در این دنیای وانفسابه دنبال حقیقت رفتن حماقت است. بنده که دن کیشوت نیستم که با شمشیر شکسته به جنگ آسیاب بادی بروم. چرخها می‌گردند و من یک لاقبا به تنهایی نمی‌توانم جاوگردشان را بگیرم. وانگهی کاغذ و چاپ مجانی چه می‌شود؟ و تکلیف باغ شمیران؟ راستی جناب اشرف باغ را به من بخشید ولی سندش را به اسم من نکرد. خودمانیم، چه جوری ممکن است آدمیزاد همه حرفهای دیروزش را تکذیب کند؟ و از آن مهمتر نقیض آن حرفها را بزند؟ خوانندگان چه خواهند

گفت؟ عباس چه خواهد گفت؟ دکتر آریان چه خواهد گفت؟ جواب احسان را چه بدهم؟ و حتی جواب لی لی را که به پیروی از من عقیده اش را عوض کرد؟ نه، عقب گرد این جوری خیلی رومی خواهد. اما این طرف قضیه؟... دارم دیوانه می شوم.

چهارشنبه ۳ مهر

باید ببینم دکتر آریان اینها چه می کنند؟ هر چند که آنها وضعیتشان با من فرق دارد. ولی هر چه باشد فرنگ رفته های ما اینها هستند و بیش از من عقلشان به کار سیاست قد می دهد.

پنجشنبه ۴ مهر

مهندس سپاس تلفن کرد که چرا امروز روزنامه منتشر نشد. گفتم اولاً کسالت داشتم (که نداشتم) ثانیاً نتوانستم با این سرعت در جهت سیاست جدید جناب اشرف مقاله سرهم کنم. گفتم: مقداری مطلب ماشین شده هست، به اندازه یک شماره، می فرستم، فوری بدهید چاپ کنند. این را گفت وگوشی را درق کوبید روی تلفن. مقاله ها که رسید دیدم همان است که نباید باشد... خیر... چاپ نخواهم کرد. هرچه بادا باد. زندگی به این قیمت ارزش ندارد. هر چیزی حدی دارد.

جمعه ۵ مهر

دیدم این جور حرفها را نمی شود در دفتر روزنامه مطرح کرد. رفتم به منزل دکتر آریان. کمبلین قوم همه جمع بودند. دکتر آرام نمی گرفت. هی می رفت و می آمد و سیخ آهنی را در پیش فرو می کرد. گفت: این کهنه فتودال دیوانه شده است.

هوشنگ پور درآمد که: آدم محض، در آخرین لحظه حیات حرکت شدیدی می کند و بعد جان می دهد. سرنوشت فتودالیسم ایران هم جز این نیست. باید در برابر آخرین التهاب نومیدانه اش ایستاد. زادپور گفت: ما آن قدر قدرت داریم که این پیر کفتار را سرجایش بنشانیم.

عباس گفت: جناب اشرف، با این عمل مذبوحانه همه دنیا را در مقابل خود قرار داد.

من هم برای این که از قافله عقب نمانم با نهایت عصبانیت گفتم: دوستان! حالا که ما یکدل و یکجان در برابر این رعونت سیاسی و این اپورتونیسم کثیف ایستاده ایم هیچ چیز نمی تواند ما را از هدف خود منصرف کند. به مبارزه ادامه دهیم!»

پیش خدمت پرسید: ویسکی یا ودکا؟ گفتم: ویسکی.
دکتر گفت: ما باید نشان بدهیم که زنده ایم.

۲

با نو مکتب: برای فریفتن روزگار به روزگار
مانند شوید...

شکسپیر

یکشنبه

احمد می گوید مرا از توی جوی خیابان جمع کرده، برده است بیمارستان. می گوید تا کسی ای چیزی بهات زده، پرتت کرده است توی جو. اما من هیچ چیز یادم نمی آید. می گویند مدتها در بیمارستان در حال اغما بوده ام. تلگراف زده اند به خواهرم. بچه هایش را در ولایت به امان خدا ول کرده، آمده است تهران سراغ من. احمد می گوید رفتیم سراغ عباس، گفتند مدتی است پیدایش نیست. تعریف می کنند که از دوستان هیچکس به سراغم نیامده. اگر خواهره نبود من غزل را خوانده بودم. این جور کارها هم پول می خواهد هم کس و کار. اگر نه آدم نغله می شود. چه مدت در بیمارستان بوده ام؟ هیچ یادم نمی آمد. آیا شوکت بوده است؟ هنوز هم حافظه ام خوب کار نمی کند. اصلاً باید بگویم مغزم

وضعش خراب است. چیزهای گذشته را ذره ذره به یاد می آورم و با فشار بسیار. حساب روز و ماه و سال از دستم در رفته است. اگر به خودم بود می گفتم اصلاً نه بیماری ای در کار بوده نه چیزی. اما از بعضی قرینه ها کم کم می فهمم که قاعدتاً باید مدت زیادی از عمرم را در بیمارستان گذرانیده باشم. لابد دکتر گفته است که هیچ کس در این باره جواب صریحی به من ندهد. مدتی بیهوده زحمت کشیدم احمد را استنطاق کنم، اما فایده نداشت: نم پس نداد. خواهرم پس از اینکه من حالم بهتر شده پولی گذاشته و برگشته است سراغ بچه هایش. بطور مبهمی یاد می آید که موقع خداحافظی دست کردم گردنش که به گریه افتاد. مثل اینکه چند بار گفت اگر بچه ها مریض نشده بودند نمی رفتم. طفلکی چند تا کاغذ نوشته است. به او نوشته ام که خوب خوب شده ام.

سعی می کنم بفهمم چه مدت از عمرم در بیمارستان گذشته است. هرچه بیشتر تیرم به سنگ می خورد حریصتر می شوم.

حالا که یادداشت های سابقم را نگاه می کنم از تعجب می خواهم شاخ در آورم. گوئی آن صحنه ها فقط خواب و خیال بوده است. راستی عاطفه کجاست؟ لی لی کجاست و چه می کند؟ دکتر آریان چه می کند؟ احسان چه می کند؟ و صدها سؤال بی جواب دیگر. دکتر گفته است فقط روزانه نیم ساعت در حیاط گردش کنم. اینجا که تافن هم ندارد. (با احمد پسردائی، در خیابان سیروس کوچه مسگرها هستم) پاک از دنیا بی خبرم. باید به پشت بخوابم.

سه شنبه

امروز عباس آمد به سراغم. دست گردنی و ماچ و بوسه. پرسیدم از گروه چه خبر؟ گفت: سر فرصت برایت تعریف می کنم. فعلاً تو باید استراحت کنی. این استراحت بی معنی مرا کلافه می کند. مثل اینکه عباس کلی لاغر

شده است. یا به نظر من اینطور می‌آید. چیزی به‌اش نگفتم.

چهارشنبه

قدر کتاب این روزها معلوم می‌شود. از خواندن آثار تسوایک خسته شده‌ام. این دفعه که عباس آمد می‌گویم کتابهای حسابی‌تری برایم بیاورد.

پنج‌شنبه

امروز لی‌لی آمد به‌سراغم. یکر است آمد مرا بوسید و شروع کرد به‌های-های گریه کردن. حالا اشک نریز، کی بریز. گفتم چی شده؟ گفت مرا ببخش. گفتم مگر چه کرده‌ای؟ به‌هق‌هق افتاد که باید مرا ببخشی، من گناهکارم. لابد از اینکه در این مدت به‌سراغم نیامده ناراحت است. اما من که از یک زن بیگانه توقعی نداشتم. گفتم طوری نشده. روی پا-هایم افتاد که باید بگوئی ترا بخشیدم. گفتم: ترا بخشیدم. از روی پاهایم بلندش کردم. آرام شد. چند دقیقه‌ای همدیگر را مثل دیوانه‌ها نگاه کردیم. بعد بلند شد و کتری را گذاشت روی چراغ نفتی. گفتم چای تو طاقچه است. گفت دیدم. پرسیدم چه مدت است همدیگر را ندیده‌ایم؟ گفت فعلاً صحبتش را نکن، بعدها همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.

عجب! همه توطئه کرده‌اند.

جمعه

خواهرم از فرستادن پول تشکر کرده بود. حتماً کار لی‌لی است. احمد که الحمدلله لات است. عباس هم که نمی‌داند خواهرم کجای دنیاست. کس دیگری هم که در زندگی من وارد نیست. احسان را هم برده‌اند

خدمت وظیفه (این را عباس گفت). راستی عاطفه کجاست و چه می کند؟ مسلماً از ترس عمه و خاله صلاح نمی داند به من سر بزند. و اصولاً از یک دختر نباید توقع داشت. اما من می خواهم ببینمش. عاطفه فرشته است.

به د کترگفتم: من چه وقت خوب خوب می شوم؟ خندید و گفت: همین الان هم خوب خوبی.

سه شنبه

لی لی گفت آیا حاضرم به خانه اوبروم. گفتم حالا که اینجا هستم، و از لطفش تشکر کردم. او هم زیاد اصرار نکرد. از وقتی که پای لی لی به اینجا باز شده احمد سعی می کند کمتر در خانه بماند. حسابی مزاحم او هستم.

پنجشنبه

قاعدتاً من باید مرده باشم. این از دهن احمد پرید. پس من قاچاقی زنده ام. راستی حالا تکلیف من و زندگی چیست؟ یعنی تکلیف من و پول؟ از چه ممری زندگی کنم؟ در وزارت دارائی به عباس گفته اند چون فلانی سابقه بازداشت دارد پرداخت حقوقش موکول به اجازه شخص وزیر است. عباس از وزیر وقت ملاقات خواسته ولی وزیر موافقت نکرده است. این که از این زمین را هم که خر شدم و به مناسباتی به اسم شیخ مرتضی خریدم. خواهره هم که دار و ندار خود را صرف بیماری من کرده است و حالا من باید به او کمک کنم، نه برعکس. راه انداختن دوباره روزنامه هم که خودش کلی پول می خواهد. پس چه باید کرد؟ جخت رسیده ام سر جای اول، وقتی که معلمی را ول کرده بودم. گاهی به سرم می زند که دوباره برگردم به

معلمی. اما می بینم که اولاً حالش را ندارم، ثانیاً مگر چقدر به من حقوق می دهند؟ وانگهی، من که به آن جور زندگی عادت کرده‌ام دیگر نمی توانم زیر دیزی آبگوشت را فوت کنم. و تازه این همه خفت برای چی؟ برای کی؟ دیدی یک کلمه نه، کار را به کجا کشاند؟

شنبه

امروز هیچکس نیامد، حتی ننه. زنه اینجا را جارو پارو می کرد و گاهی آشی برایم می پخت. این است که به تمام معنی گرسنه ماندم. احمد به امید لی لی مرا تنها گذاشت و لی لی به امید احمد و هردو به امید ننه. تازه اگر ننه هم آمده بود پولی در بساط نبود که سورات را راه بیندازم. باید فکر حسابی بکنم. اینجوری نمی شود.

دوشنبه

نکند کفرگفتن (یعنی کفر فکر کردن) کار مرا به اینجا کشانده است؟ امروز هم گرسنه ماندم. بعد از ظهری رفتم مسجد، دم محراب، خلوت بود. یک ساعتی گریه کردم که خدایا توبه. غلط کردم. دیگر کفر نمی گویم و مطمئنم که در بزرگواری و رحمت تو همیشه به روی توبه کاران باز است.

چهارشنبه

نمی فهمم چرا همه می خواهند مرا از گذشته بی خبر نگاهدارند. حتماً دستور دکتراست. آیا من هنوز بکلی معالجه نشده‌ام؟ و اساساً من چه مرگم است؟ آیا مغزم تکان خورده است؟ آیا دیوانه بوده‌ام؟

آیا...؟

خوشبختانه احمد به‌خانه برگشت و اوضاع تا حدی روبراه شد. مثل این که نشمه‌ای دست و پا کرده است.

جمعه

دکتر اجازه داده است که روزی یک ساعت از خانه بیرون بروم. به‌عباس گفتم تکلیف من با وزارت دارائی چه می‌شود؟ گفت اگر موافق باشی بروم پیش مهندس سپاس، بلکه مقداری از حقوق را بدهند. این بود که نامه‌ای به‌مهندس نوشتم سراپا اظهار عبودیت و عجز و اندراس.

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سختتر گردد کمند

دوشنبه

شاید یک روز رفته سراغ شیخ مرتضی. عباس می‌گفت کارش بالا گرفته و در این شهر صاحب چندین خانه و آپارتمان است. بی‌غیرت در این مدت هیچ به‌من سر نزده است.

چهارشنبه

عباس آمد که مهندس سپاس قول داده است که درباره حقوق عقب افتاده‌ات با وزیر صحبت کند. مهندس گفته است بمحض این که دکتر اجازه داد بروم او را بینم تا ترتیب انتشار روزنامه را بدهیم. اگر این بار واردگود شوم باید مواظب باشم پایم را از خط بیرون نگذارم. اگر پسر روضه‌خوان خواست از طبقه خود خارج شود حواسش باید خیلی جمع باشد.

خوب، من نامه‌ای به‌مهندس سپاس نوشتم و از گناه گذشته

استغفار کردم. بقال و چقال که نمی فهمند چی به چی است، همینقدر که بیابروی باشد و دم دستگاهی، احترامت محفوظ است. هیچکس نمی پرسد اینها را از کجا آورده‌ای. صدی نودوپنج مردم اینطورند. اطرافیان هم به هم چنین، همینقدر که دود از آشپزخانه بلند بود دیگر مشکلی باقی نمی ماند. می ماند این که چه جوری و با چه روئی توی چشم اعضای گروه نگاه کنم. مشکل واقعی این است. بقیه را پشمش بدان.

عباس هیچ از سیاست صحبت نمی کند.
آیا چه شنیده است که خاموش شده است؟

جمعه

مشکل این است که همه چیز را باید از سر شروع کنم. از صفر اما این بار اگر دستم به دم گاوی بند شد می دانم چه جوری باید نگاهش داشت. به گروه هم هیچ بدهکاری ندارم. چرا باید به آنها حساب پس بدهم؟ کمی گفته است؟
بگیر طره مه طلعتی و قصه بخوان.

یکشنبه

می گویم یک بار دیگر بخت خودم را در خوانندگی امتحان کنم. شاید فردا رفتم سراغ تئاترهای لاله زار. مرده شوی این مردم خرافاتی را برد. اگر در هر جای دیگری بودم مرا به عنوان هنرمند روی سر می بردند. اما در این خراب شده قدر هنرمند را نمی دانند که نمی دانند.

سه‌شنبه

امروز شیخ مرتضی با یک جعبه گنده شیرینی آمد به سراغم. گفتم بی غیرت

این همه مدت کجا بودی؟ با خونسردی گفت که والله همه جا شایع بود که تو مرده‌ای، و الا حاجیت لوطی است. شکرگزار خواهرت باش که ترا زنده کرد. هیچکس باور نمی‌کرد که تو دیگر زنده بمانی.

من هیچ نگفتم. واقعاً ماجرا چه بوده است؟ موقع رفتن یک مشت اسکناس چپاند زیر بالشم.

پنج‌شنبه

از طرفی هم بد نشد که زمین را به اسم شیخ کردم. عباس گفت که پرونده‌ام را همان اوایل فرستاده‌اند دیوان کیفر. (مایه پرونده همان پرونده مالیاتی حاج جعفر قدکچی است که خود جناب اشرف سفارشش را کرد). باز پرس هم زرت قرار توقیف اموال را صادر کرده است. بروند اموال را پیدا کنند. می‌دانم شیخ مرتضی کسی نیست که زمین مرا بخورد. مثل اینکه من خوب خوب شده‌ام. دکتر هرچه می‌خواهد بگوید.

جمعه

به اصرار لی لی به خانه او اسباب کشی کردم. اسباب کشی که چه عرض کنم: ده تائی کتاب و یک چمدان محتوی بقیه لوازم زندگی. خرت و خورت‌ها هم که همه مال احمد است. گیرم مهندس، باغ را از من پس گرفته، تکلیف آن همه لوازم خانه چه می‌شود؟

دوشنبه

کم کم دارم خوب می‌شوم. امروز که با عباس در استانبول قدم می‌زدیم، تصادفی زاغچه را دیدم. به من محل نگذاشت. شده است

معاون وزارت دارائی. یارو اصلاً اینکاره نبود. با آن کلاههایی که سر من گذاشت، حق داشت از من رو برگرداند. آدم وقتی می بیند این جور اشخاص ترقی می کنند دلش می ترسد.

چهارشنبه

امروز رفتم سراغ مقدم در یکی از کوچه های خیابان «نواب باریک». پیرمردی در را باز کرد و گفت: با کی کار دارید؟ گفتم: با آقای مقدم. چنان نگاهم کرد که گوئی یکی از اصحاب کهف را دیده است. گفتم: مدت ها ست رفته اند تخت جمشید. پیرمرد بر کلمه مدت ها چنان تکیه کرد که گوئی این واقعه هزار سال پیش اتفاق افتاده است. گفتم آدرسشان را می دانید؟ گفت شماره تلفنش را دارم. رفت و آورد. یادداشت کردم و با تشکر از پیرمرد دم را گذاشتم زوی کولم و جیم شدم.

پنجشنبه

برای اینکه اساننداری شیخ مرتضی را امتحان کرده باشم به او گفتم که می خواهم زمین را بفروشم، به پولش احتیاج دارم. شیخ یک چک سفید مهر به من داد و گفت: این پول، زمین را نفروش، حالا وقتش نیست، ترقی خواهد کرد. ضمناً گفت که یکی از آپارتمانهایش سند مالکیت ندارد. چون زمینش دعوائی است و موضوع در شورای عالی ثبت مطرح است. گفت که پسر خاله لی لی مدیر کل ثبت است و باید سفارش کارش را بکنم.

نمی دانم شیخ تا این حد جوانمرد است یا اینجا هم باید مدیون لی لی باشم؟

جمعه

دیروز به مقدم تلفن کردم. نشانی منزلش را گرفتم و رفتم دیدنش. بی‌سروت خانه‌ای ساخته است مثل قصر. گمان کنم این حاصل عشق پاک او به معلمی باشد. خداوند یک جواقبال بدهد.

وزیر دارائی در یک مجلس مهمانی با خواهرش آشنا می‌شود. چنان گل‌پوش‌گیر می‌کند که بفاصله دو هفته عقد و عروسی بر پا می‌شود. این خبرها را عباس، کعب‌الخبار، به من گفت. از مقدم خواهش کردم سفارش مرا بکند. برخلاف انتظارم، با گرمی قبول کرد و گفت که کار من کار خود اوست، و همین امشب می‌رود و با خواهرش صحبت می‌کند. باز خانه‌اش آبادان. اگر کم محلی می‌کرد چه می‌توانستم بکنم؟

امروز خودش تلفن کرد که والله، وزیر می‌گوید اشکال کار فلانی، اشکال سیاسی است و باید یا از طرف جناب اشرف یا لاقلاً از طرف مهندس سپاس اشاره‌ای بشود. عجب زمانه‌ای است.

یکشنبه

در این شکی نیست که اگر به‌ساز جناب اشرف نرقصم نابود شده‌ام. همه از من برمی‌گردند. لی‌لی می‌رود دنبال یک خر دیگر، یعنی کسی که دم و دستگاهی داشته باشد. شیخ مرتضی زمینم را می‌خورد، یک کوزه آب هم بالاش. در تمام مدت عمر نخواهم توانست از خجالت خواهرم، که اینهمه برای من خرج کرده است، بیرون بیایم. همین‌طور تا آخر...

اما اگر روزی تصادفاً دکتر آریان را بینم به من چه خواهد گفت؟ بقیه مردم که پرنسیپ‌حالی‌شان نیست. نان سنگک و آب باریکه را عشق است.

چهارشنبه

خوبیش به این است که زادپور از همان اول، مسائل را جدی نمی‌گرفت. به عقیده او آدم واقع‌بین کسی است که حساسی به فکر خود باشد. خوب، من هم می‌خواهم این نظریه را اجرا کنم. دیروز منافع من اقتضا می‌کرد که همصدای دکتر آریان باشم امروز همان منافع ایجاب می‌کند که راهی برخلاف راه او انتخاب کنم. تازه به دیگران چه؟ زندگان به مراد همه کس نتوان کرد.

پنج‌شنبه

نه، واقعاً علت ندارد که من عمری جوراب وصله‌دار بپوشم و پیش مردمی که قلباً پول و قدرت را ستایش می‌کنند خفت کلافه کنم. نه.

شنبه

مثلاً هوشنگ نژاد چه دارد به من بگوید؟ از همان اول چپیده است توی سازمان پخش بودجه با حقوق دو هزار تومانی، و روی مبل راحت آروغ آزادیخواهی می‌زند و دروغی غم ملت را می‌خورد. بنده هم اگر بابام برام چند خانه گذاشته بود از این غلطها می‌کردم. از همه چیز گذشته من به فلان‌الدوله‌ها چه بدهکاری دارم؟

دوشنبه

ولی بعد از همه این حرفها، در روزنامه چه بنویسم؟ مطلب را از کجا شروع کنم؟ و چه جوری؟

پنج‌شنبه

اصلاً کی گفته است که آدم باید از اول تا آخر عمر صاحب یک

عقیده باشد؟ و آن را عوض نکند؟ نه، خودمانیم، از طرفی، شیر هم شیر بودگرچه به زنجیر بود. من هر جا باشم اصالت خود را حفظ می‌کنم، چه در دستگاه آزادمردان، چه در دستگاه نفتی‌ها، آنچه مهم است جوهر آدمیت است.

جمعه

از فکر عاطفه بیرون نمی‌روم. اما این روزها صلاح نیست ببینمش. با آن خشکی که در عقاید او و برادرش هست، مسلماً حرفهای گنده گنده می‌زند که فعلاً حوصله‌اش را ندارم. اول آدم باید زیر پایش را محکم کند بعد حرفهای دهن‌پرکن بزند. در این شهر چه می‌کنی مهم نیست، چه می‌گوئی مهم است. من هم اول باید میخ خودم را جای محکمی بکوبم، بعد حرفهای گنده بزنم. اگر حواست حساسی جمع نباشد، آب رفته است زیرت. چطور است مطلب را با عباس در میان بگذارم؟ عباس در هر حال و با هر عقیده بچه‌ماهی است.

اگر این انسانیتها هم نبود دنیا چی می‌شد؟

شنبه

باز زد، است به سرم که دور روزنامه‌نویسی را خط بکشم و از راه آوازم نان بخورم، بخصوص که لی‌لی از صدای من خوشش می‌آید. ولی نکته اینجاست که مردم کار آوازه‌خوانی را جدی نمی‌گیرند و مرا با فلان رقاص در یک ردیف می‌گذارند. عجب‌گیری کرده‌ام.

دوشنبه

بی‌جهت خودم را اذیت می‌کنم. اگر در این زمانه از پا افتادی، هیچکس نمی‌پرسد عمو، خرت به‌چند. هیچکس نمی‌پرسد چند خروار

معنویات انبار کرده‌ای. اما اگر ترقی کردی، هر چند بار آلودگی‌هایت زیاد باشد، خواهندگفت آدم زرنگی است. روشنفکر ترینشان این جوری قضاوت می کنند. وای به حال بقیه.

شنبه

امروز رفتم سراغ زادپور. مرا که دید بهتش زد. گفتم چرا بربر مرا نگاه می کنی؟ پرسید مگر تو هنوز زنده‌ای؟ حتی یکی از آشنایان قبرت را در ابن بابویه به من نشان داد. بعد پرید مرا ماچ کرد. رفتیم نشستیم و سر صحبت باز شد. من گفتم حسین جان تکلیف چیست؟ گفت تو مگر مهندس سپاس را ندیده‌ای؟ گفتم چرا. گفت پس معطل چی هستی؟ گفتم آخر تکلیف من با د کتر آریان چه می شود؟ یارو خبلی حرفهای گنده گنده می زد. زادپور باز هم نگاهم کرد و آخر سر گفت پاشو برویم. پرسیدم کجا؟ گفت نترس جای بدی نیست. آمدیم بیرون. اتوبوس نشستیم و چهارراه استانبول پیاده شدیم. بعد پیاده رفتیم. رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به دفتر مهندس سپاس. از پله ها بالا رفتیم و وارد شدیم. زادپور از پیش خدمت مهندس پرسید آقای د کتر تشریف دارند؟ گفت الساعه تشریف می آورند، بفرمائید بنشینید. رفتیم تو. من به زادپور گفتم از کی مهندس سپاس د کتر شده است؟ هیچ نگفت. در این بین د کتر آریان آمد تو. با دیدن من کمی جا خورد، اما بلافاصله قیافه عادی به خود گرفت. دستش را پیش آورد و گفت به به، جناب معنوی. بعد با زادپور هم دست داد و رفت پشت میز مهندس نشست. من تعجب کردم که چرا آنجا می نشیند. زادپور پرسید حال جناب اشرف چطور است. د کتر گفت واللہ آن کسالت اذیتشان می کند. از طرفی می خواهند جزئیات کارها از لحاظشان بگذرد. روزی شانزده ساعت کار، من که تعجب می کنم. فقط روحیه قوی و عشق به وطن

است... ناگهان رو به من کرد و پرسید: خوب، چطوری مؤمن مقدس؟
گفتم از التفات سر کار...

زادپور تو حرف دوید که: داشتیم قدم می زدیم، گفتم احوالی
بپرسم... و بلند شد. من هم بلند شدم.

د کتر گفت چرا با این عجله؟ زادپور گفت می خواهیم برویم
خیاطی.

خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

توی پله ها زادپور گفت: هوای کار دستت آمد؟

گفتم: نه والله.

گفت: خیلی خنگی. پرسیدم مگر اینجا دفتر مهندس سپاس
نبود؟ گفت هنوز هم هست. منتها مهندس رفته است مرخصی.
گفتم خوب، د کتر آریان اینجا چه می کند؟ گفت وقتی تو در وزارت
دارائی به مرخصی می رفتی چه می کردند؟ یک خر دیگر را می گذاشتند
سرجایت. گفتم عجب! گفت من باید بروم. راند دارم. خداحافظ.

یکشنبه

عباس گفت: د کتر گفته بود اینها را به تو نگویم. گفتم لامذهب تعریف
کن. من از ندانستنش دچار شوک می شوم نه از دانستنش. گفت
همه چیز را برایت تعریف می کنم. پرسیدم مهندس سپاس چند وقت
است در مرخصی است. گفت همین روزها رفته است به اروپا. گفتم حالا
که د کتر آریان جانشین اوست مسلماً برای من بهتر است. گفت
انشالله. گفتم که هنوز با د کتر آریان مربوطی؟ خندید و گفت چرا
مربوط نباشم؟ آدم که نمی تواند از همه دوستان و آشنایانش ببرد.
گفتم زودتر جریان را تعریف کن ببینم چه شده است.

دوشنبه

زادپور در روزنامه د کتر آریان مقاله ای می نویسد و مقداری به جناب اشرف بدوبیراه می گوید. در همان روز بازداشت من، زادپور را هم از پشت میز قضاوت می کشند می برند، نه به زندان بلکه به یک مزرعه گاوداری نزدیک شهریار. او را در طویله پیش گاوها حبس می کنند که هوای کار دستش بیاید.

هوشنگ نژاد را هم می گیرند می برند پیش او. می گویند دو نفری باید طویله ها را تمیز کنید. در این هیرو ویر برادر هوشنگ نژاد، شوهرخواهر آقای امتیاز که مدیر کل دخانیات است، دست به دامان وزیر پست و تلگراف می شود که یارغار جناب اشرف است.

پس از بیست و چهار ساعت جای هوشنگ نژاد را عوض می کنند، اما زادپور در خدمت گاوها باقی می ماند. د کتر آریان که هوا را پس می بیند با کمک بستگانش، یک روزه گذرنامه ای دست و پا می کند و فلنگ را می بندد. وقتی مأمورین به خانه اش می ریزند می بینند جا تر است و بچه نیست.

می فهمی که؟ یعنی قرار می شود مأمورها وقتی بیایند که هواپیما پرواز کرده باشد.

زادپور که می بیند تنها شده است پس از سه روز به شکر خوردن می افتد. جناب اشرف دستور می دهد تا عبارت «...خوردم» را نگوید دست از سرش برندارند. طفلکی چند نامه به این ورو آنور می نویسد که او قاضی بوده و حق بازداشتش را نداشته اند و تازه اگر هم قاضی نبود حق نداشته اند بیش از بیست و چهار ساعت او را در بازداشت نگاهدارند. و از همه اینها گذشته طبق منشور ملل متحد حق نداشته اند او را در طویله حبس کنند. که بعدها مجبورش می کنند نامه هایش را پس بگیرد و از اولیای امور قدردانی کند.

خلاصه چه دردسرت بدهم، آخرسر یارو نه تنها عبارت معروف را می‌گوید بلکه قول می‌دهد که اگر جناب اشرف لطف کنند و اجازه شرفیابی بفرمایند خدمتشان برسد، زانو بزنند و کفشهایشان را ماچ کند. از آن طرف دکتر آریان هم در لندن، پسر عمویش را که سفیر بوده واسطه می‌کند که جناب اشرف ازگنااهش درگذرند. جناب اشرف هم با این شرط که دکتر در دفتر ایشان زیر دست مهندس-سپاس کار کند و روزنامه‌اش را هم در اختیار حزب ایشان بگذارد، توبه‌اش را می‌پذیرند.

گفتم از مسیوپرنی چه خبر؟ گفت: اتفاقاً مسیوپرنی هم در این هیرو ویر مخفیانه به «آزادمردان» دستور داده است که به دلائل تا کتیکی از خصومت با انگلیسها دست بردارند. زیرا قرار است چند کنفرانس بین‌المللی تشکیل دهند و هیچ دولتی قبول نکرده است که کنفرانس در قلمروش تشکیل شود جز دولت بریتانیای کبیر. من و عباس مدتی خندیدیم. اصلاً خنده به حال من می‌سازد. امروز کاملاً سرحالم. خوب خوب.

چهارشنبه

امروز احسان تلفن زد و گفت می‌خواهد «خدمت برسد». قراری گذاشتیم و آمد. همانطور که حدس می‌زدیم، به دکتر آریان و گروهش بد و بیراه فراوان گفت.

عیب کار احسان این است که زندگی را زیاد جدی می‌گیرد. اگر می‌شمردی، کلمه «پرنسیپ» را لااقل صد بار بر زبان آورد. تو خر خودت را بران پسر. چرا اینهمه جوش و جلا می‌زنی؟ سراغ عاطفه را گرفتم. گفت حالش بد نیست و سخت افتاده است به کتاب خواندن. گفتم تازگی شعری نگفته است؟ گفت من

خبر ندارم.

چرا عاطفه به من سری نمی‌زند؟ جواب خیلی ساده است. سنت اجازه نمی‌دهد. من باید بروم به سراغش و خواهم رفت.

شنبه

امروز رفتم به دیدن دکتر آریان. بعد از خوش و بش فراوان صحبت را به کارم و وزارت دارائی کشاندم. (صحبت‌های سیاسی می‌ماند برای بعد). گفت جناب اشرف دستور داده است بی اطلاع او راجع به تو تصمیمی نگیریم. گفتم از او وقت ملاقاتی برایم بگیر. گفت صلاح نیست. از تو خیلی اوقاتش تلخ است، باید یک کاری بکنی. پرسیدم چه کاری؟ گفت خودت بهتر می‌دانی. من چه بگویم.

معصومانه گفتم جناب دکتر، واقعاً نمی‌دانم. مرا راهنمایی کنید. گفت والله می‌دانید که بشر از تملق و خوشامدگوئی خوشش می‌آید: من اینطورم. تو اینطوری... جناب اشرف همینطور است. مسیو پرنی هم همینطور...

گفتم من نامه‌های متعددی حضورشان نوشته‌ام. خندید و گفت نامه فایده ندارد. شما روزنامه‌نویسید و باید مطالب خود را در روزنامه بنویسید.

خدایا چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ باز صد رحمت به کفن‌دزد اولی، مهندس‌سیاس. دکتر می‌گوید برو در روزنامه‌ها آبروی خودت را ببر.

یکی کرده بی‌آبروئی بسیی چه غم دارد از آبروی کسی اگر غلط نکنم چون دکتر خودش به این منجلاب کشیده شده است، می‌خواهد مرا هم به منجلاب بکشاند. اما من راهی ندارم. باید

برای جناب اشرف وسیله‌ای بتراشم. اما کی را؟ فکر کردم پارتی من د کتر است که این جوری از آب درآمد. دردم از یار است و درمان نیز هم.

دوشنبه

عباس گفت بین مردم از چه راههائی نان می‌خورند: پس از افول ستاره د کتر آریان، هوشنگ نژاد را هم از پخش بودجه بیرون کردند. به هر دری زد مهندس سپاس قبولش نکرد. آخر سر رفت سراغ زاغچه. زاغچه دو خواهر خوشگل تودل برو دارد، عضو «سازمان هنرمندان پیشرفته» وابسته به حزب جناب اشرف. این دو خواهر به مناسبت فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی و فرهنگی با جناب اشرف مربوط‌اند. اینها برای اینکه در فعالیت‌های اجتماعی آزاد باشند از شوهرانشان طلاق گرفته‌اند. ولی چون در فعالیت‌های اجتماعی کمی زیاده‌روی کرده‌اند جناب اشرف گفته است باید شوهری اسمی داشته باشند. و گفته است که این کار برای ادامه فعالیتشان در سازمان هم لازم است. روی این اصل دو خواهر مدت‌ها تورشان برای شوهر پهن بود تا اینکه خبر به گوش جناب هوشنگ نژاد رسید. صاف رفت و یکی را عقد کرد. هوای کار دستت هست؟ پرسیدم به پخش بودجه برگشت؟

— بله که برگشت. یک پله بالاتر هم رفت.

عباس هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که در دلم گذشت من هم بروم سراغ خواهر دومی. هیچ علتی ندارد که آدم زجر بیخودی بکشد. اگر از اخلاق کاری ساخته بود سقراط را زهر نمی‌دادند. آدم باید واقع بین باشد. بگذار یک عده احمق عقده‌ای که دستشان به انگور نمی‌رسد بگویند ترش است.

پنج‌شنبه

رفتم سراغ ارشاد که مبادا پرونده دیوان کیفر کاری به دستم بدهد. ارشاد گفت اختاریه‌ای چیزی برایت نیامده است. گفتم نه. گفت پس فعلاً ولش. نباید پلنگ خوابیده را بیدار کرد. گفتم آخرش چه؟ گفت تو اگر کارت پیش مهندس سپاس درست نشد، می‌آیند سراغت. در این صورت تو هم بیا سراغ من تا ببینم چه باید کرد. گفتم آخر من تقصیری نکرده‌ام، یعنی در این پرونده من بیگناه بیگناهم. طوری خندید که نزدیک بود سرش از عقب به دیوار بخورد (ارشاد همیشه خوش‌خنده بود). گفت مرد حسابی تو چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ تقصیر و بی‌تقصیری مطرح نیست. مسئله این است که تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد. بعد گفت با یک پیاله چطوری؟ گفتم بسیار موافقم. رفت در گنج‌های را باز کرد و از پشت کتابهای قطور جام و ساغری دزآورد که حتی دیدنش حالم را جا آورد.

شنبه

خدای من! امروز عاطفه به من تلفن کرد. هیچ نمانده بودگوشی را ببوسم. گفت ممنون است که از احسان سراغش را گرفته‌ام. از بهبود من اظهار خوشوقتی کرد و گفت امیدوار است بزودی کارهای نویسندگی‌ام را از سر بگیرم. و «کتابهای خوب بنویسم.» به اندازه‌ای ذوق زده شده بودم که نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم. مقداری تعارف معمولی سر هم کردم. اما دلم می‌خواست با عاطفه طور دیگری صحبت کنم. دلم می‌خواست باهم باشیم، در باغی، پهلوی هم نشسته باشیم و بگوئیم و بشنویم. درگوشه‌ای، دور از این دنیای رنگ رنگ، دور از این دوز و کلکها، دور از روزنامه‌نویسی، جایی که از جناب اشرف

نامی و نشانی نباشد. و از مهندس سپاس و دکتر آریان. دور دور. دلم می‌خواست آن باغ پر از شکوفه باشد، و من درغم جاه و مقام و وزارت دارائی نباشم. و همه شماره‌های روزنامه‌ام پیش چشم آتش بگیرد و فقط آن قسمت‌هایی بماند که از روی اعتقاد به ندای دلم و درونم نوشته‌ام. درست مثل ابراهیم در آتش. دلم می‌خواست چهره شرمگین عاطفه به‌شادابی صورت لی‌لی باشد، با همان بازیگوشی و خنده پنهان و نشاط درونی. دلم می‌خواست عاطفه به‌جای این وقار، در باغ مثل پروانه برقصد و بخندد، فریاد بکشد و سرمستی کند.

خدایا باغ پر شکوفه هست، شراب هست، عاطفه هست و من هم هستم. می‌توانم از همه این دوز و کلکها بگذرم، از مقام، از روزنامه‌نویسی، از مهندس... از دکتر... می‌توانم از عاطفه خواستگاری کنم و بعد از او بخواهم که مثل لی‌لی مست کند و برقصد و هیاهو به‌راه اندازد. عاطفه منتظر است تا من لب ترکنم و او بله بگوید. می‌توانم هرچه دلم خواست بنویسم. می‌توانم، می‌توانم خدای بزرگ! می‌توانم...

اما نمی‌توانم، عاطفه چیزی از الوهیت مریم - آنطور که در عکسها دیده می‌شود - دارد. عاطفه موجودی آسمانی است. نمی‌توان به او نزدیک شد. نمی‌توان با او به‌گردش رفت. نمی‌توان از او خواستگاری کرد...

با عاطفه که هستم خودم را گم می‌کنم و قدرت تصمیم گرفتن از من سلب می‌شود. بیهوده خودم را در چشم‌هایش می‌جویم. اما در این دریا گم می‌شوم: گم گم. بعد به حرکت دست‌هایش خیره می‌شوم و به لب‌های مرجانی رنگش.

دوشنبه

قضیه خواهر زاغچه برای من جدی است. به هر وسیله‌ای شده باید به مقصود رسید. فقط می‌ماند لی‌لی، که نباید احساساتش را جریحه‌دار کنم. چطور است قضیه را با او خیلی صریح مطرح کنم؟ از همه چیز گذشته دختره خوشگل است.

چهارشنبه

احسان آمده بود پیش من و حرفهای گنده‌گنده می‌زد. به صورتش نگاه کردم. جدی بود. گفت ما شما را به رهبری قبول داریم. هیچ نگفتم. چه می‌توانستم بگویم. پس از مدتی سکوت، برای اینکه حرفی زده باشم گفتم باید منتظر زمان شد. فعلاً اوضاع خیلی حساس است. این پسره حوصله دارد. بدبخت‌ترین آدمها در این زمانه کسانی هستند که کار را جدی می‌گیرند.

پنج‌شنبه

امروز گفتم روزنامه د کتر آریان را ببینم چیست. هیچ فکر نمی‌کردم دوره جدید را به این زودی علم کرده باشد. «جهان آینده» دوره جدید. سرمقاله:

«ما برای اینکه روی پای خود بایستیم نیازمند زمانیم.»
یعنی اینکه نباید به شرکت نفت گل گفت. هوشنگ نژاد در مقاله دیگری نوشته بود «ما پانصد سال از اروپاییها عقب‌تریم.»
احتیاج به خواندنش نبود.

شنبه ۲ آذر

زادپور شد دادستان دیوان کیفر. برادرش را هم فرستادند خوزستان،

روی گنج گمانم دادستان آبادان باشد. به عباس گفتم قضیه چیست و کدام صلاحیت در جناب زادپور بود که در سائرین نبوده است؟
گفت زادپور و زاغچه هر دو عضو کلوب ماگنا کارتا هستند.
به حق چیزهای نشنیده!

سه شنبه ۵ آذر

قضیه خواهر زاغچه را با لی لی در میان گذاشتم. آتش حسادت در چشمانش زبانه کشید. گفت اگر از من سیر شده‌ای خیلی صریح بگو. گفتم اگر ترا دوست نمی‌داشتم اصلاً مسئله را با تو مطرح نمی‌کردم. گفت مرا دوست داری؟ گفتم البته. گفت من حاضرم برای تو به هر کاری تن در دهم. گوئی یک قوری آب جوش روی سرم ریختند. گفتم نه، نه، من حاضر نیستم. بی‌درنگ گفت نه آنطور که تو تصور کردی. من می‌توانم صد مرد را لب آب ببرم و تشنه برگردانم. این را با نوعی غرور و سربلندی گفت. بعد خاطره‌ای را نقل کرد که مدعی بود با ذکر جزئیات نوشته و یادداشت کرده است.

نوزده ساله بوده که در مجمعی از دخترها می‌شنود که «مانی» شاعر معروف (که شعرش مخصوصاً در آن دوره زیاد گل کرده بود) نسبت به زنها بدبین است، و در نتیجه نمی‌توان او را گیر انداخت. لی لی تصمیم می‌گیرد که علی‌رغم همه این حرفها او را «گیر بیندازد». با شاعر طرح آشنائی می‌ریزد، خود را عاشق کتاب و شیفته آثار او معرفی می‌کند. بارها به خانه‌اش می‌رود «فقط برای صحبت درباره ادبیات». بی‌آنکه کلمه‌ای از عشق و عاشقی به زبان بیاورد، عملاً خود را دیوانه او معرفی می‌کند: «آه می‌کشیدم. چشمانم را خمار می‌کردم. مدعی بودم که یک روز نینمش دیوانه می‌شوم... تا اینکه پس از یک سال ونیم «کار» روزی به من گفت

لی لی، بیا با هم زندگی کنیم.»

کار که به اینجا می‌رسد یگراست می‌رود پیش دخترها و می‌گوید این هم از شاعر زن‌گریز، و از آن به بعد دیگر مانی را نمی‌بیند. گفت که در تمام این مدت حتی دست مانی او را لمس نکرده است: یعنی رعایت تمام شرایط نجابت.

شنبه ۱۶ آذر

زاغچه حاضر شده است در شهرستانها به من پستی بدهد. عجب آدم بی‌شرمی است. آخر من که ناسلامتی روزی در این وزارتخانه مدیر کل بوده‌ام چطور به کارمندی در شهرستانها راضی شوم؟ به لی لی گفتم چه صلاح می‌دانی؟ گفت اختیار با خودت است. همینقدر بگویم که هر جا تو باشی برای من بهشت است، چه تهران، چه شهرستان.

دوشنبه ۱۸ آذر

لی لی انگشتر ده هزار تومانی‌اش را در انگشت ندارد. حتماً فروخته است. بی‌پولی بد دردی است. باید فکری بکنم، زمانه هم بد زمانه‌ای است. لی لی را مردم با انگشتر ده هزار تومانی به عنوان لی لی قبول دارند.

چهارشنبه ۲۰ آذر

از فکر عاطفه بیرون نمی‌روم. ولی در این دوران بی‌پولی صلاح نیست به سراغ او بروم. آن لقمه زمینم را هم کسی نمی‌خرد. دعوائی از آب در آمد. شیخ مرتضی می‌گوید اگر کار عدلیه‌اش درست شود، قیمتش ده برابر می‌شود.

اگر را با مگر تزویج کردند
از آنها بچه‌ای شد کاشکی نام

شنبه ۲۳ آذر

امروز چند نفر از کارگرانی که سابقاً در چاپخانه «ایران آینده» کار می کردند آمده بودند به سراغم. بعد از اظهار محبت‌های فراوان که هیچ انتظار نداشتم گفتند که مدتی است در شرکت «کات» کار می کنند و شرکت همه ماهه چیزی از حقوقشان کسر می کرده است که بعد خودش هم دو برابر آن را بگذارد رویش و برایشان خانه بسازد. اما پس از وعدو وعید بسیار، الان نه از خانه خبری هست نه چیزی. پرسیدم من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟ گفتند دکتر آریان رئیس اداره حقوقی و مشاور مدیرعامل شرکت است و در واقع همه کاره اوست. گفتم چشم، می روم او را می بینم و سفارش شما را می کنم. بی درنگ راه افتادم و گمان می کردم بمحض دیدن او کار درست می شود. اما با کمال تعجب دیدم که دکتر می گوید من در این شرکت حقوق بگیر کارفرما هستم و نمی توانم به او خیانت کنم. گفتم مگر ادعای کارگران نادرست است؟ گفت درست یا نادرست، میان کارگرو کارفرما دعواست و من و کیل کارفرما هستم. مملکت قانون دارد، آنها هم بروند و کیل بگیرند. گفت البته متأسف است که در این شرکت «زهر ماری» کار می کند، اما تا وقتی کار می کند باید وظیفه خود را شرافتمندانه انجام دهد. گفت که اگر توده مردم عرضه داشتند وضع وضع دیگری بود و او مجبور نبود که برای صنار درآمد اضافی و کیل شرکت کات بشود. و اضافه کرد که بخصوص از نظر داشتن آن سوابق باید بیشتر مواظب خودش باشد که بی جهت متهم نشود.

قضیه را به عباس گفتم بلکه فکری بکند. گفت کجای کاری؟ شرکت کات با سازمان پخش بودجه ساخت و پاخت دارد، و دل‌های این وصلت فرخنده دکتر و هوشنگ نژاد بوده‌اند. گفت که شرکت از این کارها زیاد می کند و صلاح نیست قضیه را دنبال

کنی. من هم دیگر پایی نشدم. باید یک جوری کارگرها را دک کنم که مزاحم نشوند.

چهارشنبه ۱۱ دی

دیشب، شب ژانویه، عروسی دختر هوشنگ نژاد بود. پدر زن برای داماد سنگ تمام گذاشته بود. دست کم سه چهار هزار تومان فقط پول گل داده بودند. هوشنگ نژاد یک سازمان بزرگ مقاطعه کاری دارد، به اسم برادرش. در عمرم اینقدر پسته و ویسکی نخورده بودم. دوستان آدم هر قدر دارا تر باشند بهتر. من که حسود نیستم. اما می گویم مملکت باید حساب داشته باشد تا هوشنگ نژاد بی استعداد نتواند یکهو سی هزار تومان خرج عروسی دختر بدترکیب عنترش بکند. داماد بی هنر، دائی زاده مهندس سپاس است.

پنجشنبه ۱۲ دی

امروز احسان تلفن کرد. با سردی جوابش را دادم. با شکم گرسنه حوصله این کارها را ندارم. با آن خواهر خشکه مقدسش.

پنجشنبه ۱۹ دی

مهندس سپاس بی شرم مرا به دفترش راه نداد. به عباس گفته است که باید روزنامه را به خرج خودم راه بیندازم. و فعلاً از پست اداری هم خبری نیست. می خواهد مرا تنبیه کند.

راه انداختن روزنامه هم پول می خواهد که من ندارم. شیخ مرتضی که به مشروطیتش رسیده است، دیگر حاضر نیست خرج روزنامه را بدهد. بینم لی لی چه می کند.

سه‌شنبه ۱۵ بهمن

امروز روز دهم است که در آبادان هستم. در خرمشهر منزل گیر نیاوردم.

در پرونده دیروزی خواستند به من چهارهزار تومان رشوه بدهند قبول نکردم. پنج هزار تومان دادند به آقای رئیس و کارشان گذشت. ارشاد وکیل متهم گفت تو هزار تومان به ما ضرر زدی. پا کی آقا اثر دیگری نداشت.

شنبه ۱۹ بهمن

ارشاد می‌گوید اگر کسی کارمندگمرک باشد و دزدی نکند خیلی خر است. مثل اینکه حق با اوست. امروز پنج هزار تومان به من داد. گفت ما باتو باز هم کار داریم. وقتی ارشاد پول داد باید گرفت. یارو وکیل عدلیه است و جائی نمی‌خواهد که آب زیرش برود.

آیا من آدم فاسدی شده‌ام؟ امشب می‌خواهم به پرونده خودم بیطرفانه رسیدگی کنم. وقتی آموزگار بودم فکر مذهبی داشتم و همین موجب می‌شد که دست از پا خطا نکنم. (خدیجه را صیغه کرده بودم) خوب، وجدان کار هم داشتم و فکر می‌کردم خبری هست، و همینکه صمیمانه جان‌کندی کسی هست که بگوید عمو خرت به‌چند. بود و بود و بود تا اینکه فهمیدم اولاً اوضاع خیلی شیر تو شیر است ثانیاً بر اثرگذشت زمان ترس از آتش جهنم در من ریخت. به‌خوب یا بدش کار ندارم، اما اینطوری شد. بعد از آن تا وقتی که گروه دکتر آریان سرپا بود، شوقی بود و امیدی و پرنسپیی. (اگر احسان قبول نداردگور باباش). حالا که آن بساط هم از هم پاشیده و گروه لت و پار شده و از همه مهمتر، حقوق مسام مرا در وزارت دارائی پامال کردند، دیگر چگونه درستکار و صمیمی باشم؟ می‌پرسم. اگر

خودم کلاه خودم را نگاه ندارم چه کسی در این دنیای وانفسا به داد من می‌رسد؟ تازه این پست فزرتی را هم از دولت سرلی‌لی دارم که وضع مالی خودش هم خراب است. مسئله این نیست که روز قیامت، در پای ترازوی عدل الهی بگویم خدایا من کسی هستم که درگمرک خرمشهر می‌توانستم دزدی کنم و نکردم. مسئله این نیست که کسی از من استیضاح کند (راستی کی؟ دکتر آریان؟ عباس؟ مهندس سپاس؟ لسی‌لسی؟ شیخ مرتضی؟ خواهرم؟ عمه‌ام؟) مسئله این است که من هرچه پولدارتر باشم نزد دولت و ملت و دکتر آریان و مهندس سپاس و خواهر و عمه و لی‌لی... محترم‌ترم. اینها همه به‌خانه زندگی آدم نگاه می‌کنند نه به پرونده‌اش. وجدان؟ این یک چیزی. اما حکایت ارشاد است که گفت وجدان تو فقط هزار تومان به دوستت ضرر زد. هیچ تأثیر دیگری نداشت. وانگهی، نیکی و بزرگواری هم فقط با پول ممکن است. آدم گدا نه دنیا دارد نه آخرت. یادت هست که چون کراوات نداشتی در کلوپ عنعنات راهت ندادند؟ حضرت آقای معنوی.

شنبه ۲۶ بهمن

هیچ فکر نمی‌کردم که لی‌لی زندگی اشرافی تهران را بخاطر من ول کند و بیاید درگودی خوزستان‌گرما بخورد. با این گند نفت. با برادر زادپور هم گرم گرفته‌ام. باید فکر روز سبادا را کرد. ارشاد می‌گوید یک قالیچه کاشان برای او ببرم. هنوز زود است. بگذار کار راه بیفتد، بعد البته من به‌عنوان دوست و هم‌مرام برادرش با او طرح دوستی ریخته‌ام. دو روز پیش پسردائی لی‌لی هم گیر افتاده بود. خواستم کارش را مجانی درست کنم، لی‌لی گفت باید او را هم تیغ زد. کار

حساب دارد.

شنبه ۳ اسفند

محسن از تهران برایم نامه گرمی نوشته بود که از امریکا برگشته و در سازمان پخش بودجه پست خوبی دارد. پیشنهاد کرده بود که هرچه زودتر به تهران برگردم و روزنامه‌ام را به نفع امریکائیا به راه بیندازم. ضمناً نوشته بود که از بابت مخارج روزنامه نگران نباشم زیرا مبل‌سازی کنتس که مدیرش آدم خوبی است و با محسن آشنائی دارد، حاضر است مخارج روزنامه را تقبل کند. نه، حاضر نیستم نوکری این گاوچران‌ها را بکنم. گور پدرشان با هولیوودشان. پیازشان اینطرفها کونه نخواهد کرد.

شنبه ۱۰ اسفند

گاهی می‌گویم وسیله‌ای پیدا کنم بروم پیش یزدی‌زاده. چون او هرچه باشد، اهل قلم و نویسندگی است و تا حالا چند نفر از اهل بخیه را به‌مقام و منصب رسانده است. راست است که در روزنامه‌ام برایش آبرویی نگذاشته‌ام، اما این جور آدمها امثال مرا بهتر می‌پذیرند. داخل گود بودن همین است دیگر.

اما برای اینکه مجدداً در تهران گل کنم باید پول در بیاورم. از هر طرف که می‌چرخم با همین مشکل روبه‌رو می‌شوم. چیز عجیبی است!

لی‌لی چند روزی است گذاشته رفته تهران. دلم برایش خیلی تنگ شده است. راستی عاطفه حالا چه می‌کند؟

چهارشنبه ۱۴ اسفند

در شهرستانها آدم عجب از دنیا بی‌خبر می‌ماند. هی قمار و قمار و

قمار، و باز هم قمار. امشب از آقای رئیس سه هزار تومان بردم (اما آخر سر پشش دادم. کار حساب دارد) یارو یک طویله خر است و الکی بلوف می‌زند. بقیه هم که اصلاً بازی بلد نیستند.

پنج‌شنبه ۱۵ اسفند

امروز آقای رئیس به اداره نیامد. گفتند مریض است. شاید باخت دیشب او را از پا انداخته است. اگر تا فردا نیامد باید بروم به دیدنش. با دسته‌گلی، چیزی.

شنبه ۱۷ اسفند

لی لی از تهران برگشت. گفت هرچه به مهندس التماس کردم که پیش جناب اشرف از تو وساطت کند قبول نکرد، گفت هنوز زود است. می‌گویم اینها چه بد کینه‌اند. بدیش به این است که به وسیله دیگری هم نمی‌شود خدمت جناب اشرف رسید و توبه را اعلام کرد.

دوشنبه ۱۹ اسفند

آقای رئیس را بردند تهران. فعلاً در گمرک همه کاره منم. شاید تا ماه آینده بتوانم انگشتر لی لی را پس بخرم. می‌دانم کدام جهودی خریده است. به شرط اینکه یارو به این زودی برنگردد. می‌گویند مرضش خطرناک است.

چهارشنبه ۲۱ اسفند

ای! این ماه اوضاع بد ک نبود. می‌ارزید به اینکه لی لی پیش اراذل رو بیندازد. سر نخ همه خربولها اینجاست. این بار باید مواظب باشم.

پنجشنبه ۲۲ اسفند

جان جان! ماهی افتاده است وسط تور. حالا باید طوری با مهارت تور را بکشم که پاره نشود. برادر مهندس سپاس گیر است. این جور آدمها معمولاً پشت صحنه می مانند و دهاتیهای بدبخت را کیش می دهند جلو. همین آقا در حدود بیست نفر دهاتی را اجیر دارد. اینها تا وقتی آزادند دو برابر جاهای دیگر حقوق می گیرند. اگرگیر افتادند خرج زن و بچه شان را هم می دهند به اضافه مواجب معمولی. نمی دانم چه جوری شده که خود یارو پا به معرکه گذاشته است؟ فدای کله شقی خود شده. مهندس سپاس اول می خواست موضوع را بی اهمیت جلوه دهد. اما تلفن بموقع لی لی مرا هوشیار کرد. (نکند اصلاً این نقشه را ضعیفه طرح کرده باشد؟) خوشبختانه باز پرس نمی داند چی به چی است. ارشاد آمده بود که ما می دانیم چه خبر است، اما چه کار داریم حرف بزنیم. گفتم یکی طلب تو. لی لی تلفن کرد که فوراً با هواپیما بروم تهران. مثل اینکه شکار سر تیر است و باید حسابی نشانه گیری کرد.

دورگردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت...

یکشنبه ۲۵ اسفند

مهندس سپاس مرا با گرمی پذیرفت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. پس از کمی خوش ویش گفت که چیزی به عنوان جناب اشرف بنویسم و تقاضای عفو کنم. من قبلاً فکرش را کرده بودم و داده بودم میرزا سیدعلی خوشنویس با خط نستعلیق توبه نامه ام را نوشته بود با این شعر بالایش:

بر این دو دیده حیران من هزار افسوس

که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

از کیفم در آوردم و روی میزش گذاشتم. نگاهی به آن انداخت و گفت همین امروز درست می‌کنم. گفتم من می‌خواهم شخصاً حضور جناب اشرف برسم و پایشان را ببوسم. نگاهی به من کرد و گفت احتیاجی نیست. گفتم خیر، لازم است. من باید عرض بندگی را به‌جا بیاورم. قرار شد تلفن کند. این دفعه مواظب تو هستم، نسناس قرتی قشمشم.

دوشنبه ۲۶ اسفند

جناب اشرف تا مرا دید فرمود شما آدم زرنگی هستید. به‌درد می‌خورید. از گذشته — متأسف — نباشید. من — جبران می‌کنم.

وقتی ساکت شد بزرگوارانه خندید. متوجه شدم که وقت ملاقات تمام شده است. خواستم بیفتم روی پایش. دیدم پایش زیر میز است. این بود که هر چه بیشتر خم شدم و تا می‌توانستم سرم را پائین آوردم و محاذی میز، پایش را ماچ کردم. نفهمیدم کجای پا را. گفتم در اظهار عبودیت و خدمت کوتاهی نخواهم کرد. گذشت از بزرگان است. بزرگوارانه تبسم کرد.

وقتی از اتاق آمدم بیرون مهندس گفت با اتومبیل من تشریف ببرید به فرودگاه، هواپیما حاضر است. خندیدم و گفتم امروز در تهران کار دارم. با تعجب گفت: چه کاری؟

چون هیچکس دیگر در اتاق نبود، گفتم جناب مهندس! از لطفی که فرمودید بسیار ممنون، اما برای اینکه امر شما درباره برادرزتان اطاعت شود باید چهار کار دیگر هم انجام شود. این بار با لحن محکم و قاطعی گفتم. مهندس با قیافه‌ای رسمی که تدریجاً غیر رسمی می‌شد گفت کدامها؟ گفتم اولاً واگذاری رسمی باغ کدائی در دفتر اسناد رسمی. ثانیاً واگذاری رسمی دفتر تعطیل شده روزنامه. ثالثاً واگذاری رسمی چاپخانه به من، و رابعاً سمبل کردن پرونده دیوان کیفر.

مکشی کرد و گفت اینها خیای زیاد است. گفتم باغ و دفتر و چاپخانه در واقع چیزهائی است که قبلاً به من بخشیده بودید. گفت ما کی چاپخانه را به شما بخشیده بودیم؟ گفتم حالا لطف خواهید کرد. این را گفتم و دستم را به عنوان خداحافظی پیش بردم.

گفت چهار بعد از ظهر به من سر بزنید. گفتم اطاعت می شود. ساعت سه و نیم داشتم از خانه بیرون می رفتم که دکتر آریان وارد شد. مهندس نوشته بود تعهد می کند که ظرف یک ماه کارم را در دادگستری درست کند و باغ و چاپخانه و دو دانگ پاساژ را در دفتر اسناد رسمی به من منتقل کند و «در صورت تخلف مبلغ دویست هزار تومان بپردازد». دکتر گفت من اجرای این کار را تعهد می کنم. شما هر چه زودتر برای ترتیب کار برادر مهندس به خرمشهر حرکت کنید. ضمناً کلیدهای دفتر روزنامه را هم برایم آورده بود.

نمی دانم چه کسی موی شیخ مرتضی را آتش زده بود که بلافاصله سر و کله اش پیدا شد. گفت درست شدن کارت را تبریک می گویم. گفتم راه انداختن مجدد روزنامه ده هزار تومان خرج دارد. یک بسته اسکناس از جیبش کشید بیرون. مقداریش را شمرد و به من داد و گفت این هم پانزده هزار تومان پول نقد.

چو آید به موئی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد

چهارشنبه ۲۸ اسفند

برادر آپارتی زادپور تا ده هزار تومان نگرفت کار مهندس درست نشد. اما خوشبختانه هر طور بود من توانستم به قولم وفا کنم.

شنبه ۹ فروردین

جناب ارسلان خان وجیه المله هم قاچاقچی از آب درآمد. پدر سوخته ها

چقدر جانماز آب می کشند و سنگ حق و حقیقت به سینه می کوبند و خود را مالک اشتر جا می زنند! اگر کسی از پشت پرده خبر نداشته باشد، تصور می کند جانشین امام جعفر صادق اند. حسایی تیغش زدم.

چهارشنبه ۱۳ فروردین

شدم رئیس گمرک، زاغچه ابلاغم را تلگراف کرد. دلیل این لطف را نفهمیدم. لی لی گفت زاغچه بو برده است که میانه تو و جناب اشرف اصلاح شده است. می خواهد خود شیرینی کند.

شنبه ۱۶ فروردین

دادم در روزنامه اطلاعات و کیهان با حروف ده سیاه آگهی کنند: «به زودی دوره جدید روزنامه «امید فردا» با سبک جدید.» تا اینجا هستم، روزنامه را در آبادان چاپ می کنم.

دوشنبه ۱۸ فروردین

اینطور که معلوم است «سعادت» با جناب اشرف در افتاده است. باید در روزنامه حسابش را برسم. مسلماً جناب اشرف از این کار خیلی خوشش می آید، چون آب نطلبیده مراد است. ضمناً باید مقاله ای بنویسم در تمجید و تجلیل از جناب اشرف و این شعر حافظ را هم بالای چاپ کنم:

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
ولی من هرچه بنویسم انگشت کوچیکه د کتر آریان نمی شوم.
در سرمقاله اش نوشته بود: کوردلان و کوته بینان فراموش می کنند که در مشرق زمین فتودالیسم، لااقل تا دوست سال دیگر، متری ترین دوره تاریخ است. اینان فردوسی ها، نظامی ها، رازی ها، سعدی ها و حتی

طوس‌ها و گودرزهایی را که در دامان این رژیم پرورش یافته‌اند نمی‌بینند یا نمی‌خواهند ببینند... هر قاره‌ای نظام خاص خود را دارد: ایران پرورش دهندهٔ بزرگمهرها، نظام‌الملک‌ها، قائم‌مقام‌ها و جناب‌اشرف‌هاست. چنین است فرمان تاریخ و فونکسیون تاریخ...
من هم کوشش خود را می‌کنم.

دوشنبه ۱۵ اردیبهشت

زندگی در شهرستانها عجب کُند و بی‌نور است. هفته‌ها می‌گذرد و تازه‌ای پیش نمی‌آید که قابل نوشتن باشد.

دوشنبه ۱۲ خرداد

داشتم شط را تماشا می‌کردم که دیدم خانم زیبایی، تنها، مشغول گردش است. من می‌رفتم و او می‌آمد. فاصله که کم شد دیدم گذشته از زیبایی و لوندی، لباس خوشدوخت و گرانبهایش حکایت از آن می‌کند که از تهران آمده است. یک لحظه نگاههایمان به هم دوخته شد، ولی بانوی زیبا بی‌درنگ نگاهش را متوجه کارون کرد. دستی‌به‌موهای انبوهش کشید و خرامان پیش آمد. ظاهراً من نگاه از او برنداشته بودم، چون همینکه سر برگرداند باز هم نگاهمان با هم تلاقی کرد. آرزو کردم که کاش می‌شد با او سر صحبت را باز کنم. دیگر فاصله‌ای نداشتیم و من درست در میدان مغناطیسی چشمان جذاب او بودم. دیدم تبسمی نامرئی در چهره‌اش شکفت. تصور کردم توهم است. یک قدم از من دور شده بود که سر برگرداند و گفت شما آقای معنوی نیستید؟

من که از این سعادت نامنتظر جا خورده بودم، تقریباً با دستپا -

چگی گفتم چرا، خانم. از آشنائی با شما خوشوقتم.

دستم را پیش بردم. دست لطیفش را در دست من گذاشت و گفت

شما را در دفتر عموجان دیدم.

مردده اندم که عموجان کیست. دست بالا را گرفتم، گفتم: جناب اشرف را می فرمائید؟
— تقریباً.

ندانستم معنای درست «تقریباً» در این مورد چیست؟ پرسیدم خوب، اینجا چه می کنید خانم عزیز؟ البته من فراموش نمی کنم که بسیار خوش اقبالم. گفت می خواهم رساله ای در باره نفت بنویسم. از اینکه بانوئی به این زیبایی به نفت آلوده شده است، کمی وحشت کردم. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم اگر کمکی از من ساخته باشد با کمال میل حاضرم.

تشکر کرد و گفت اتفاقاً می خواستم راجع به همین موضوع صحبت کنم. گفتم اجازه می فرمائید در خدمتتان قدمی بزنیم؟ قبول کرد. بسیار راحت صحبت می کرد. پرسید که چگونه می تواند مجموعه مقاله های مرا در باره نفت گیر بیاورد. گفتم این کار بسیار آسان است. مجموعه شماره های «امید فردا» را خدمتتان می دهم. از این در و آن در گفتگو کردیم. خیلی دیو اسمش را پرسیدم. گفت ماندانا.

گفتم عجیب است که من قرار بود رمانی به اسم ماندانا منتشر کنم که متأسفانه نشد. خندید. خواهش کردم که شام را با هم بخوریم. معذرت خواست که عازم تهران است، ولی گفت که بزودی برمی گردد. شماره های تلفن همدیگر را یادداشت کردیم. در موقع خداحافظی بعکس همه خانمها دستم را بگرمی فشرد و خندید. دندانهای سفید و محکمش بر زیبایی او می افزود. فکر کردم چه بی سلیقه اند کسانی که چنین دندانهایی را به مروارید تشبیه می کنند.

چهارشنبه ۱۴ خرداد

محسن تلفن کرد که در هتل آبادان است و می‌خواهد مرا ببیند. به دیدنش رفتم. مثل همیشه گرم و صمیمی بود. صحبت را به جناب اشرف و انتشار مجدد روزنامه‌ام کشاند. گفت که حاضر است در تهیهٔ مطلب به من کمک کند. گفتم به چه منظور به آبادان آمده است. خندید. کتابی نوشته است تحت عنوان «با من به امریکا بیایید» که یک نسخه اش را به من داد. حالا می‌فهمم که لی لی با تهیهٔ پستی در خرمشهر چه خدمتی به من کرده است. والله ما از حیث درک مسائل اجتماعی صد سال دیگر هم به پای اینها نمی‌رسیم.

یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد.

شنبه ۱۷ خرداد

روزنامهٔ «جهان فردا» مقاله‌ای داشت به امضای دکتر آریان: «طرفداران سیوپرنی باید بدانند که عمر استعمار و استثمار ملل شرق به سر رسیده است. باید بدانند که در جهان امروز کسی فریب یاوه بافیهای اینان را نمی‌خورد. اینان هرچه عوامفریبی کرده‌اند کافی است. دوران دماغوژی برای همیشه به سر رسیده است. ملل افتخار آفرین شرق این تابوت را به خاک سپرده‌اند. باید گفت جناب اشرف در خاورمیانه، و حتی دنیا، نهضتی ایجاد کرده است که دیگر مردم به ترهات و اباطیل پرنی‌ها و سینه کوبان فریب‌خورده و رنگ‌باخته علم بی‌رونقش نیازی ندارند. باید گفت: آقایان! شما یک دم به گذشتهٔ پرخیانت و خونبار خود نگاه کنید و اگر (به احتمالی که دریغا بی‌حد ضعیف است) اندک آزر می‌در رخسارتان هست، بس کنید. بس کنید. شعارهای انسانی را به اندازهٔ کافی به لجن کشیده‌اید. دیگر بس است...»

پنج‌شنبه ۵ تیر

تلگرام از ماندانا بود:

«اگر بتوانید دوسه روزی، در این هفته، در هتل رامسر مرا سرافراز کنید، ممنون خواهم شد. دریا عالی است. دوست دیگر شما هم منتظرتان است.»

قضیه چیست؟ دوست دیگر کیست؟ اتفاقاً چقدر می‌خواستم هتل رامسر را ببینم. آخر، این جاها را برای ما درست کرده‌اند! هوای خوزستان واقعاً جهنم است.

جمعه ۶ تیر

روی بالکن هتل رامسر نشسته بودیم. مقابلمان دریای آبی بود و خط پهنی که دریا را به هتل وصل می‌کرد با درختها و گل‌های زیبا. پشت سرمان جنگل سر سبز مازندران بود. (فکر کردم در ولایت ما برای یک درخت...!) ماندانا گفت چای سرد می‌شود.

سرد نشده بود. ماندانا خواست که شعر «عقاب» خانلری را برایش بخوانم. تقریباً حفظ بودم و خواندم. خوشبختانه از نفت صحبتی نکرد. بعد صحبت از شعر نو شد. اظهار تأسف کرد که از آن سر در نمی‌آورد. گفتم که در این باره با او همداستانم. در تمام این مدت من در اندیشه «دوست دیگر» بودم، ولی هیچ به‌روی خود نیاوردم. او هم چیزی نگفت. صحبت از کارهای اشتفان تسوایک شد که ماندانا ظاهراً هیچکدامش را نخوانده بود، اما بطورکلی چیزهائی درباره‌اش شنیده بود ولی ادعا می‌کرد که همه را خوانده است. ضمناً گفت که عاشق دیوان شمس است، اما غزلی از آن را ازبر نداشت.

نیم ساعت پس از نیمه‌شب هرکدام به‌اتاق خود رفتیم.

من خوابم نمی‌برد. در این فکر بودم که معنی این دعوت چیست و چه نقشه‌ای در کار است. سیگار سوم را تمام کرده بودم که تلفن زنگ زد. ماندانا بود.

گفت هنوز بیدارید؟

— بله.

— چرا؟

— خوابم نمی‌برد، خانم.

— بهتر است بخواهید، زیرا دوستان فردا صبح به اینجا

می‌رسد.

— ممکن است لطف کنید و اسمش را بگوئید؟

خندید:

— فردا، معلوم می‌شود، چه عجله‌ای دارید؟

— آخر من خوابم نمی‌برد.

— اگر خوابتان نمی‌برد بیائید اتاق پهلوئی.

شنبه ۷ تیر

در زدند. من با نگرانی به ماندانا نگاه کردم. ماندانا داد زد «پوپول» بیا تو.

زاغچه بود. اول او، بعد ماندانا و دست آخر من غش غش خندیدیم. ماندانا گفت امیدوارم از دیدن دوستان خوشحال شده باشید.

برای اینکه چیزی گفته باشم پراندم: بسیار!

و باز هر سه خندیدیم.

بازهم شنبه ۷ تیر

دریای خوبی بود و گرمی هوا را جبران می‌کرد. ساحل خزر زیبا و

باشکوه بود. خانمها بامایوهای رنگارنگ خودنمایی می کردند. ماسه نرم ساحل داغ و لذتبخش بود. وقتی سه نفری دراز کشیدیم و به آسمان زیبا چشم دوختیم، من به یاد دوران آموزگاریم افتادم و در دل خنده ام گرفت. ناگهان زاغچه بلند شد و گفت من باید بروم. گفتم کجا؟ گفت کمیسیون داریم. امروز بعد از ظهر.

— با این عجله؟

دستش را در هوا تکان داد: چه کنم. کار اداری است دیگر. ماندانا همچنانکه خوابیده بود گفت خدا حافظ جونی.

من چند قدمی بدرقه اش کردم. وقتی ایستادم گفت از من

دلخور که نیستی؟

— نه.

— رفیق؟

— رفیق.

سرش را جاو آورد: ببین. حالا که با جناب اشرف آشتی کرده ای پستهای مهم بهات می دهند. درباره اشغال جای من اصرار نکن.

آهی کشیدم: باشد.

— قول؟

— قول.

وقتی که برگشتم ماندانا همچنان تبسم می کرد.

گفتم از عموجان چه خبر؟

دریای آبی را نگاه کرد و گفت با اجازه تو چشمم را می بندم،

اما بیدارم.

شنبه ۱۴ تیر

دیدم تا تنورگرم است نان باید پخت. احمد را برای پست معاونت گمرک پیشنهاد کردم و به‌زاچه نوشتم هوای کار را داشته باشد. تلگراف کرد که دو روزه کار تمام است. باید قدری راهنمایی‌اش کنم که راه و چاه را بداند. هرچند احمد شتر نقاره خانه است. اما تا حالا آن پائین‌ها بوده است. سروکله‌زدن با وکلای طراز اول لم دیگری می‌خواهد.

شنبه ۲۱ تیر

شده‌ام مدیرکل دخانیات. امروز ابلاغم را تلگراف کردند. باید خرت و خورتم را به‌نیش بکشم و برگردم تهران. لی‌لی تلفن کرد که کی می‌آیم. گفتم فردا پس فردا. گفت منتظرم.

دوشنبه ۲۳ تیر

عباس آمد پیش من که «بابا برای ما هم فکری بکن. مردم از بس ضعیفه غر زد. گفتم می‌خواهی چه فکری بکنم؟ گفت والله من دارم زیر فشار زندگی خرد می‌شوم. صبحها در اداره مثل خر جان می‌کنم. بعد از ظهرها هم در شرکت کات عرقم را درمی‌آورند تا کمک خرجی به‌ام بدهند. بلانسبت با دکتر آریان دوست هم هستم. شب که می‌روم منزل تا کپه‌مرگم را بگذارم تازه اول غرولند ضعیفه است که بی‌عرضه خانه‌ات کو؟ اتومبیلت کو؟ خوشا به حال سوسن که شوهرش معمار است. خوشا به حال اختر که شوهرش بقال است. خوشا به حال فاطمه کچل که شوهرش کبابی است. والله ما از همه مردم کم‌تریم.

درد دل عباس زیاد بود: من احمق تصور می‌کردم دختر

آدم‌گدا این اداها را ندارد. گفتم ما دنگ و فنگ دیگران را نمی‌خواهیم. به همان پنیر و سبزی خود می‌سازیم. می‌دانی که نوۀ چراغ‌الملک عاشق من بود و مرتب برایم نامه می‌نوشت. اما من از وضع خانوادگی و طبقاتیش ترسیدم. گفتم پا از گلیم خودم درازتر نمی‌کنم. آدم این عنترلات آسمان جل را گرفتم که از طبقۀ خودم بیرون نرفته باشم. اما نشان به آن نشانی که ضعیفه همه اطوارها و جاه‌طلبی‌ها و هوسها و پدرسوختگی‌های طبقۀ اعیان را دارد منهای سواد و تربیتشان، به‌اضافۀ خیریت و نفهمی عوام. تو بدان که این پدرسوخته‌ا کبیری مرا دزد کرد. تو شاهد باش...

خندیدم و گفتم پستی برایت دست و پا می‌کنم، که آب و نانی داشته باشد. غصه نخور. پول که زیاد شد والدۀ آقامصطفی هم سر لطف می‌آید.

طفلکی عباس. خیلی بچه‌ساده‌ای است.

دوشنبه ۳۰ تیر

نامه‌ی امضائی رسیده بود که «آیا فرش و جار و چلچراغ و آن مقامی که با کلک و پستی‌گرفتی... خلاّ زندگی ترا پرمی‌کند؟» تا چشم تو کور شود. دنیا تا بوده همینطور بوده. کسانی که دستشان به‌مقام و جار و چلچراغ نمی‌رسد دم از اخلاقیات می‌زنند و تنها هنرشان همین نق‌زدن است. من وقتی هیچ اصلی را در زندگی ثابت ندیدم باید کاری کنم که لااقل دو روزۀ عمرم مثل زندگی سگ نگذرد. تو هم اگر می‌توانی به‌من برس والا خفقان بگیر.

مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب‌جاه
گفتم ای خواجه‌گر تو بدبختی مردم نیک‌بخت را چه‌گناه؟

چهارشنبه اول مرداد

مهندس سپاس مقداری نوشته ماشین شده فرستاد که در روزنامه چاپ کنم. تلفنی گفت که عنوانش را بگذارم «انسان طراز نوین». نخوانده دادم به چاپخانه. گوشه‌اش با خط قرمز نوشتم: «در ده یا دوازده شماره چاپ شود.» خیلی زیاد بود.

شنبه ۴ مرداد

مهندس سپاس تلفن کرد که مدت کوتاهی می‌رود اروپا (یارو یک پا تاجر هم هست) و در مدت غیبتش مقاله‌هایی را که آقای ارشاد می‌نویسند باید چاپ شود.

یکشنبه ۵ مرداد

یک بار دیگر دست به دامن حضرت استاد شدم (استاد مطلق احتیاج به معرفی ندارند)، چون دیدم بی‌مقاله‌های ایشان کار روزنامه از پیش نمی‌رود. جنابشان باز هم یک ساعتی از خود تعریف کردند و فرمودند من همچنان معتقدم که محقق و ادیب نباید خود را به سیاست آلوده کند. زیرا نویسندگی مقامی است بلافاصله پس از پیغمبری. همچنانکه نویسنده نباید برای پول کار کند، نباید دامن خود را به سیاست روز نیز بیالاید.

من فرمایشاتشان را تصدیق کردم و گفتم که ایشان واقعاً از مفاخر ادبی کشور هستند. و اضافه کردم که چون امکانات مادی روزنامه بیشتر شده در دوره جدید به نویسندگان دستمزد بیشتری پرداخت خواهد شد. قرار شد فردا اولین مقاله استاد را بگیرم.

دوشنبه ۶ مرداد

چند روز پیش «کانون شاگرد اول‌های دانشکده ادبیات» از من

دعوت کرده بود که فلان روز، در فلان ساعت، در هتل کنتینانتال حضور به هم رسانم. سر شب رفتم ببینم چه خبر است. مثل اینکه بیرق را محسن بالا کرده است. آهسته درگوشش گفتم من شاگرد اول نیستم. خندید و گفت، تا شاگرد سوم را هم شاگرد اول حساب می‌کنیم. بحث درباره‌ی اساسنامه و مرامنامه جمعیت بود. مردی لاغر و اخمو که شناختمش بلند شد و گفت آقایان! اگر می‌خواهید از ما کولی بگیرید کرده‌ی ما زخم است. یکی دیگر به آرامی جوابش را داد که مسئله جدی است و عات اساسی دعوت آن بوده است که همه آزادانه نظر بدهند. پهلوی دستپوش بلند شد و گفت درباره‌ی مرامنامه و اساسنامه هرچه می‌خواهید صحبت کنید. اما شعار واقعی ما باید این باشد: «بالا رفتی دستم را بگیر، بالا رفتم دستت را می‌گیرم...»

آقائی که پهلوی دست من نشسته بود، پس از اینکه مرا شناخت، شروع کرد به تعریف و تمجید از مقاله‌های من و گفت که کتاب «بیرا» یکی از شاهکارهای نثر معاصر است.

سخنران مجلس زادپور بود. ابتدا از محسن تشکر کرد و گفت باید از او ممنون بود که چنین کانون گرمی تشکیل داده و سپس از جناب اشرف ستایش کرد که برای کانون پیامی فرستاده‌اند. گفت که «کانون شاگرد اول‌های دانشکده ادبیات هدفهای فتودالی را که از طرف ایشان اعلام و پیشنهاد شده می‌پذیرد و افزود که امروز کافی نیست کلمه فتودالی را فقط بر زبان بیاوریم بلکه باید واقعاً از دل و جان فتودال باشیم. فتودالی بیندیشیم و فتودالی عمل کنیم.»

روی هم رفته مجلس گرمی بود. بر بانی خیر رحمت.

پنج‌شنبه ۹ مرداد

محسن چهار روز معاون وزارت دادگستری بود. حالا شده است کفیل.

باید کتابش را بدقت بخوانم. این یکی مقاله ننوشته به مشروطیتش رسید. اما آدم خرابی است. به دیدنش که رفتم فرقی نکرده بود. خیلی آدم می‌خواهد که این طرف میز و آن طرف میز یک‌جور باشد. مردم زمانه تا دم‌گاوی دستشان می‌دهند دیگر خدا را بنده نیستند.

شنبه ۱۱ مرداد

امروز به مناسبت نمی‌دانم چندمین سال فعالیت عمرانی شرکت نفت مجلس جشن مفصلی برپا بود، همه کمبلین قوم جمع بودند. مهندس سپاس خودش را به من رساند و گفت قرار است هوشنگ‌نژاد نطقی ایراد کند که باید در روزنامه چاپ شود. گفتم پس یک تندنویس لازم داریم. خندید و دو سه صفحه ماشین شده از کیفش بیرون کشید و داد به دستم. تا کردم و در جیب گذاشتم. پس از صرف چای و شیرینی سخنرانی شروع شد: «بریتانیا همواره ملل شرق را در بیداری و اخذ تمدن واقعی مدد کرده است. خدمات انگلستان به مشروطیت ایران فراموش‌شدنی نیست. اتفاقاً عکسی که جد بزرگوار مرا زیر چنارهای سفارت نشان می‌دهد در بیشتر تواریخ مشروطیت هست. خوشبختانه ملت ایران اخذ تمدن فرنگی را بسیار زود پذیرا شد. بسیاری از ملل شرق در برابر این نسیم حیات بخش مقاومت کردند و عواقب آن را دیدند. باید گفت که امروز سهمی که شرکت نفت به ایران می‌دهد بزرگترین سهمی است که در جهان ما شرکت‌های نفتی به کشوری می‌دهند. این نیست مگر در کنف زحمات شبانه‌روزی و کاردانی و لیاقت شخص جناب اشرف... ماشک نداریم که سرنوشت تمدن درگروه‌همکاری صمیمانه شرق و غرب است. همکاری و معاضدت که ایران و بریتانیا نمونه کامل آن را به جهان بشری عرضه داشته‌اند...» قطاب و باقلوای یزد سبیل بود.

مدتی بود باقلوای به این خوبی نخورده بودم.

دوشنبه ۱۳ مرداد

شروع کرده‌ام به تحقیق در باره همکاران سابق روزنامه، بلکه بتوانم باز هم همکاریشان را جلب کنم. آقای صانعی گفت که هرمز بوری دارد و در آلمان مشغول تحقیق است. نشانی اش را گرفتم و به او نامه گرمی نوشتم و از او خواستم که از فعالیت‌هایش مرا مطلع کند. برای خالی نبودن عریضه مقداری گز و پسته و یک قوطی سیگار نقره و چند تا گوشواره و دستبند هم برایش فرستادم که جوابم را زودتر بدهد.

اتفاقاً زود جواب آمد. از فرستادن هدایا خیلی تشکر کرده بود و نوشته بود که یک بورس چهار ساله دارد که دو سال و نیمش گذشته است. تا کنون در کتابخانه‌های هامبورگ و لاهه و پاریس و برلن و کپنهاگ درباره سیدجمال توپسر کانی شاعر متفکر قرن هفتم تحقیق می کرده است. چند سال قبل یکی از محققین بنام، بطور اتفاقی از این شاعر در کتابخانه ملی ترکیه یک رباعی یافته و در حقیقت او را کشف کرده است. بعد چند نفر داوطلب شده‌اند که دنباله این تحقیق را بگیرند و این شاعر بی نام را زنده کنند. هرمز نوشته بود که این کوششها بی ثمر نبوده و او در کتابخانه ملی کپنهاگ به این مصراع از سید جمال توپسر کانی برخورده است:

رفتم به سیرجان که ببینم جمال تو

این مصراع، که البته ناتمام است مسئله تازهای را مطرح کرده و آن این که شاعر در سیرجان چه دل بستگی و علاقه‌ای داشته؟ و از آن مهمتر مراد او از سیرجان، سیرجان کنونی بوده است یا نه؟

به او نوشتم که می‌دانم گرفتاری حضرتش خیلی زیاد است، اما چون دوباره روزنامه را علم کرده‌ام اگر بتواند مقاله‌ای، ترجمه‌ای،

چیزی برایم بفرستند بسیار ممنون می‌شوم.

سه‌شنبه ۱۴ مرداد

مقاله‌هایی که در مدح جناب اشرف نوشته بودم کار خود را کرد: یک معاون دیگر به معاونهای وزارت دارائی افزوده شد. مثل اینکه زاغچه عجله کرد. عباس را فرستادم جای خودم خرمشهر. گمان نمی‌کنم که به من نارو بزند. احمد هم هست. اصلاً عباس بچه خوب و قابل اطمینانی است. خوشبختانه ضمن اینکه منتظر مسیح موعود است در این اواخر حواسش در زندگی هم جمع است، هر چند این دگرگونی را باید مدیون عیال مربوطه دانست. زندگی است دیگر.

دوشنبه ۲۰ مرداد

مقاله‌ای نوشتم تحت این عنوان: «تاریخ ملت ساخته دست فرزندان آن ملت است.» مدتها بود که این مطلب در دلم جوش می‌زد. حقیقت این است که دکتر آریان درباره تأثیر مردان بزرگ در تاریخ نتوانسته است مرا قانع کند.

سه‌شنبه ۲۱ مرداد

همانطور که حدس می‌زدم دکتر آریان آمد به دعوا، فریاد کشید که آقا، به قول شما این فرزندان در ساختن تاریخ هیچ نقشی ندارند. حرفهائی زد که ده بار دیگر هم شنیده بودم، و اگر صدبار دیگر هم بشنوم در من یکی تأثیر نمی‌کند. گفتم آخر من مسیوپرنی را هم جزو فرزندان می‌دانم. گفت مسیوپرنی جزو استثناهاست. پرسیدم از استثناهای بد یا از استثناهای خوب؟ خندید و هیچ نگفت. رادیوی «آزاد-مردان» به دکتر حمله کرده بود. این فرصتی بود برای دکتر که در روزنامه‌اش به «عناصر بیگانه پرست» بتازد و به گفته خودش «فرصت -

طلبی» آنان را به باد حمله بگیرد. اتفاقاً در همان شماره روزنامه «جهان آینده» خبری بود که بی بی سی، ضمن یکی از تفسیرهای خود جناب اشرف را «دیکتاتور» خوانده است. دکتر شرح کشفی نوشته بود که:

«غرب ورشکسته دینامیسم تاریخ ما را در نمی یابد. ما باید بدون توجه به نق نق دموکراسیهای پوسیده و زوار در رفته، تاریخ پرشکوه خود را بنا کنیم، همچنان که از اوایل قرن، کشورهایی از این راه رفتند. غرب نخست نق زد، بعد چنگ و دندان نشان داد و آخر سر تسلیم شد...»

هیچ کس نمی تواند منکر قدرت قلم دکتر شود.

پنجشنبه ۲۳ مرداد

در دفتر روزنامه نشسته بودم که عاطفه با لباس سیاه وارد شد. از دیدنش دلم تپید. اوقاتش تلخ بود و سگرمه اش توهم. رفتم بگویم لباس سیاه برای چه، که نه گذاشت نه برداشت و درق کشید توی گوشم. پیش از اینکه به خود بیایم، همانطور که وارد شده بود بیرون رفت. من مات و متحیر بودم که چه اتفاقی افتاده است. اگر کسی اش مرده است به من چه مربوط؟ سلیطه بی تربیت. زنها بیخودی لوس اند.

جمعه ۳۱ مرداد

بمناسبت انتشار دوره جدید «امید فردا» سوری دادم. دکتر آریان دیر آمد. رسم بزرگان چنین است.

عباس که از خودمان است، طفاکی هرطور بود خودش را رساند که تجدید عهدی با دوستان قدیم بشود. هوشنگ نژاد ویسکی نمی خورد، قپان می کند. زادپور ضمناً کار چاق کن هم هست اما لب به مشروب نمی زند. متوجه نماز و روزه شده است و سخت عابد.

گفت که می‌خواهد امسال خانه خدا را هم زیارت کند. محسن هم سری زد و زود رفت. قسم خورد که جلسه دارد. زاغچه و ماندانا از اول تا آخر مجلس بودند. کلی خندیدیم. زاغچه معدن جک است. برادر زادپور هم که به دادگستری مرکز منتقل شده است آمده بود. هیچ نمائده بود کفش مرا بلیسد. قربان یک جو عرضه.

یکشنبه ۲ شهریور

هرمز بی‌چشم و رو نوشته بود که اضافه بر همه گرفتاری‌ها باید برای مجله «ضریح» که اختصاص به تحقیق و بررسی در احوال ادیبانی از نوع سید جمال توپسرکانی دارد مقاله بدهد و بیش از این فرصت ندارد. ضمناً لطف کرده و اجازه داده بود که من مقاله‌هایش را که در آن مجله چاپ می‌شود در روزنامه خودم نقل کنم. مرده شوی ترا ببرد با انتخابت. مجله ضریح که به خرج شرکت نفت و برای تجلیل از نوکران سفارت منتشر می‌شود و ضمناً وقف بررسی احوال و آثار آدمهایی مثل سید جمال توپسرکانی است. من از کجای این مجله مطلب نقل کنم؟

ثاقب الاغ هم شده است پادو خارجیها. صبح به صبح روی یک صفحه کاغذ نرخ تره‌بار و خشکه‌بار را به انگلیسی می‌نویسد و اطلاعاتی که به درد خارجیها می‌خورد از قبیل فلان بار کجاست و فلان فاحشه‌خانه کجا و چه و چه. بعد این کاغذ را توی ماشین تکثیر می‌کند و می‌دهد دم خانه خارجیها. ترا به خدا این هم شد کار؟ همکاران محترم «امید فردا» به چه روزی افتاده‌اند!

پنجشنبه ۶ شهریور

امروز کارگران شرکت «کات» دسته‌جمعی به عنوان اعتراض آمده

بودند پیش رئیس و سراغ خانه‌هایی را که شرکت وعده داده بود می‌گرفتند. در هر حال سروصدا خوابید و قضیه کش پیدا نکرد. ضمناً محسن با دخترخاله لی لی عروسی کرد. مجلس مختصری داشتند. من نمی‌خواستم در مجلس شادی صحبت از کشت و کشتار بشود. محسن خودش قضیه را مطرح کرد. گفت دکتر آریان، قائم-مقام شرکت از ترس خودش چنان گزارشی بر ضد کارگران داده که اگر چرچیل هم به جای او بود این قدر کف کار نمی‌رفت. دادستان رند (که نمی‌دانم کیست) پرونده را ارجاع کرده است به برادرزاد پور. او هم لابد به همان علت، چنان پدری از کارگراها در آورده که جن تصورش را نمی‌کرده. خلاصه، مسئول مرگ کارگرهای کشته شده کارگرهای کشته نشده معرفی شده‌اند، و خلاص.

جمعه ۱۴ شهریور

من بیجهت گاهی از خودم انتقاد می‌کنم و مثل مار به خود می‌پیچم. کم کم دارم متوجه می‌شوم که دنیا و کارهای دنیا تابع چیزی است که جوش و جلازدن من درش هیچ تأثیری ندارد. چه من از انگلیسها تعریف کنم، چه نکنم، آنها در هر حال خر خودشان را می‌رانند. پس من چرا دو روزه عمر را بر خود حرام کنم. مردم اگر عرضه داشتند زیر بار نمی‌رفتند.

آن چیز که هست آن چنان می‌باید

آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست

شنبه ۱۵ شهریور

بعد از مدتها اصرار، دکتر آریان حاضر شد مقاله‌ای برای روزنامه من بنویسد. نوشته بود:

«گاه آرمانها، آرزوها، اعتلاها و به گفته هگل «روح» یک ملت در وجود یک شخص متجلی و خلاصه می شود. چنانکه اسکندر روح تمدن یونانی است، قیصر روح تمدن روسی، کورش روح ایران باستان، ناپلئون روح فرانسه، بیسمارک روح آلمان و جناب اشرف روح ایران امروز...»

فرمود:

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری.

دوشنبه ۱۷ شهریور

مقاله های بی امضاء زیادی به دفتر روزنامه می رسد. آنهایی که امضا دارد یا نام مستعار است یا اسم های قلابی: حقگو، راستی پرست، حقیقت پسند... این نامه ها شامل همه جور چیزی هست: از غلطهای دستوری و انشائی گرفته تا فحش و ناسزا و افترا. گور پدرشان. آنهایی که فحش می دهند چشم ندارند مرا ببینند. خودشان چه پخی هستند: یک مشت قازورات. مه فشاند نور و سگ عوعو کند.

چهارشنبه ۱۹ شهریور

عباس تقریباً ماهی دوبار سری به تهران می زند و برو بچه ها را دور هم جمع می کند. باز آفرین به همت او. این بار، جماعت را به هتل ریئس دعوت کرده بود. تا پولدار شده پررو هم شده است. سرش که گرم شد مستی را بهانه کرد و به دکتر آریان که کنار دستش نشسته بود گفت: دکتر جان تو که ماشاالله از چهار جا حقوق می گیری شرکت کات را ول کن. دکتر گفت چرا؟ عباس گفت برای اینکه خیلی گندش را درآورده و برای تو هم جز بدنامی سودی ندارد. آن قتل عام کارگرها و آن پشتیبانی تو از کارفرما... دکتر گفت در این قسمت

تقصیر کاملاً از کارگراها بود. من هرچه نصیحتشان کردم فایده نداشت. در واقع شورش را در آورده بودند. آخر، عزیز من، هر چیزی موقعی دارد: حالا که وقت اعتصاب نیست. عباس گفت تو که تا دیروز جناب اشرف را «پیر گفتار» و «دلال استعمار» و «تفاله فتودالیسم» و چه و چه می‌نامیدی درست نیست امروز این همه تملقش را بگوئی.

دکتر آریان، با خونسردی خاصی، همینطور که پشت سرهم به پیشش پک می‌زد گفت همه چیز در تغییر است و آدمها هم. جناب اشرف دیروز، جناب اشرف امروز نیست.

دکتر میان من و عباس نشسته بود و کس دیگری به حرفهای ما گوش نمی‌داد. عباس به من نگاه کرد و گفت دکتر، تو برای گرفتن یک مقام، مقامی که نزد دوستانت اهمیت ندارد خیلی حرص می‌زنی.

دکتر گفت اولاً که من حرص نمی‌زنم. ثانیاً وقتی من می‌بینم برای وزارت از همه این الاغها صالحترم چرا خودم را به جناب اشرف معرفی نکنم؟ چرا گمنام باشم؟ عباس گفت وزیر بشو، اما نه به هر قیمت. دکتر گفت منظور چیست؟ عباس گفت این همه تملق... دکتر گفت در نظر تو تملق است. اما من حقیقت را می‌گویم. عباس گفت دکتر جان، تو خیلی تغییر کرده‌ای، چه جوری توجیه‌اش می‌کنی؟ دکتر فاتحانه گفت من تغییر نکرده‌ام. گفتم که جناب اشرف تغییر کرده است. این را گفت و دور برداشت: من هر جا باشم کار خود را می‌کنم. شیر شیر است، چه در کوه، چه در بیشه. من زمانی که عضو ماک بودم قصدم خدمت به مملکت بود، حالا هم همینطور. به هر حال من که وزیر باشم هزار بار بهتر است تا فلان فتودال زاده شیرهای بی‌حال. از طرف دیگر سیر تاریخ جناب اشرف را مجبور کرده

است که فتودال زاده‌ها را از اطراف خود کنار بزند و دست نیاز به سوی من و امثال من دراز کند. دیدم زاغچه متوجه ماست. به عباس اشاره کردم که کوتاه بیاید.

پنج‌شنبه ۲۷ شهریور

امروز فهمیدم که احسان مدتی است خودکشی کرده است. تقصیر خودش بود: سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش. اما طفلک حیف بود. خیلی به من اعتقاد داشت. یک پا مقاله‌نویس روزنامه‌ام بود. این اواخر کمتر پیش من می‌آمد والا نمی‌گذاشتم این جور بچگی کند. منزلشان تلفن هم که ندارد والا تسلیتی به خواهرش می‌دادم. رفتن من به خانه‌شان هم که صلاح نیست. با آن اخلاق گندی که عاطفه دارد و با آن حرکت آن روزش. چطور است در روزنامه دو سطری بنویسم؟ اما نه. ولش. پهلوان زنده را عشق است. به هر حال از میان این همه جوان باز هم یکی می‌آید سراغ ما که برای روزنامه افتخاری کار کند.

یکشنبه ۶ مهر

امروز عصر سری به منزل هوشنگ‌نژاد زدم. قرار گذاشته بودیم ساعت پنج. من پنج و نیم رسیدم. صاحبخانه روی یک تکه کاغذ نوشته بود که بروم تو و منتظرش باشم. نوشته بود که دندان‌ش ناگهانی درد گرفته و مجبور شده است است برود پیش دکتر. در سالن منزلش حداقل صد هزار تومان فرش افتاده است. با تابلوهایی که درست نمی‌دانم چیست، ولی می‌دانم که مال فرانسه است. آدمهای تابلو مثل ماری آنتوانت و لوئی پانزدهم لباس پوشیده‌اند، با مثنی قرقاول

و تازی و جنگل. سه جور مبل استیل، پنج شش تا از آن چراغها که می‌گذارند روی زمین و اطرافش آباژور بلند دارد، مقدار زیادی مجسمه برنز و بلور و چوب. نمای کتابخانه‌اش آب از چشم می‌گرفت. چه کاری که روی این چوبها نشده بود. هوس کردم کتابی بردارم و نگاه کنم. از بد بیماری مثل این که ترجمه شعرهای خارجی بود:

آنگاه که شعله سیاهی گرفت

و آفتاب به رنگ شب در آمد.

آنگاه که دختر شکوفه در نقاب حسرت ماند.

و بایست را دوست با دوست نتوانست گفت و نیارست

و آرماتها بوی علفهای زیر پا مانده داد

و نگاهت پیش پا افتاد

و اگر از کهکشان سخن گفتی، قهقه شنیدی

و معراجها از یادها...

که چی؟ کتاب را بستم و سرجایش گذاشتم. کتاب دوم رویش نوشته بود «حفظ من». از این عنوان تعجب کردم: زیرش با خط ریز نوشته شده بود: «فقط برای اعضاء» تا صاحبخانه بیاید برداشتم و ورق زدم. فصلها و بابهای متعددی داشت. چند صفحه آخر را نگاه کردم. مضمونش این بود که بشر از روزی که از جنگل بیرون آمده در آرزوی خوشبختی بوده، اما نیافته است. علت آن است که راه خوشبخت شدن را نیافته است. عده‌ای گفته‌اند که همسایه‌ات را دوست بدار. اما در عمل ثابت شده که من هرچه همسایه‌گردن کلفتم را بیشتر دوست بدارم، او بیشتر می‌زند توی سرم... عده دیگر کوشیده‌اند تا خود را مالک منحصر به فرد حقیقت قلمداد کنند. عده دیگر با تحریک حس وطنپرستی و آرمان‌دوستی مردم چه خونها که

نریخته و چه جنایاتی که نکرده‌اند. عده دیگر... عده دیگر... (از اینها سرعت‌گذشتم تا ببینم نویسنده چه پیشنهادی دارد) اگر هر کس به «حفظ من» بپردازد، نه کلاه سر کسی می‌رود و نه خونی بر زمین می‌ریزد. رئوس مطالبی که درباره «حفظ من» پیشنهاد می‌شود اینهاست...

در راهرو صدای پا آمد. من با عجله کتاب را سر جایش گذاشتم و خودم را انداختم روی یک مبل. هوشنگ‌نژاد با لپ باد کرده وارد شد. از هر دری صحبت کردیم. از او خواهش کردم که برای روزنامه‌ام مقاله بدهد. جای خالی احسان را یک جوری باید پر کرد. از لی‌لی پرسید، گفتم حالش خوب است.

چهارشنبه ۹ مهر

عباس را به تهران منتقل کردند. در یک پرونده ناشیگری کرده است. باید بدویم که دیوان کیفری نشود. پسر صالح السلطان رشتی که چند تراست قاچاق را اداره می‌کند باش در افتاد و برش داشت. من دیر خبر شدم والا ممکن بود سرچشمه را بگیرم. حالا دیر شده است. بهتر. هیچ کس جای عباس را پهلوی من پر نمی‌کند. بگذار همین تهران باشد.

پنج‌شنبه ۱۷ مهر

امروز لی‌لی را عقد کردم. بچه‌دار شده است و بچه شناسنامه می‌خواهد. لامروت صد هزار تومان از من یک لقباً مهر خواست. اول گفتم مجلس خصوصی داشته باشیم، بعد دیدیم کاملاً محرمانه باشد بهتر است. یعنی که مدتهاست عقد کرده‌ایم. گرچه دوستان خیلی بهتر از خود ما سیاهه جزئی‌ترین مسائل خصوصی ما را دارند.

جمعه ۱۸ مهر

از عباس پرسیدم در این مدت چه کرده‌ای؟ گفت والله یک خانه سه طبقه خریده‌ام در خیابان پهلوی که یک طبقه‌اش را می‌نشینم دو طبقه‌اش را می‌دهم اجاره. از دولت سرت یک چار چرخه هم داریم که پیش سرو و همسر آبرویمان است. ای... خرت و خورتی هم هست. خلاصه در هیچ روزگاری پیش از این به ما نمی‌رسید. گفتم الحمدلله. عباس خیلی اظهار قدردانی کرد.

جمعه ۲۵ مهر

امروز از صبح رفتم به منزل دکتر آریان. همه برو بچه‌ها جمع بودند. صحبت از مفهوم پیشرفت شد. دکتر گفت پیشرفت را نباید با بلند شدن ساختمانها یکی دانست. مثال زد که نباید مردم امریکا را به علت داشتن آسمانخراش پیشرفته‌تر از فرانسویها و انگلیسیها دانست و نتیجه گرفت که جوهر پیشرفت «کولتور» است که امریکائیها ندارند. عباس گفت پیشرفت یعنی اخلاق. هوشنگ نژاد در آمد که در مشکت را بگذار. امروز روز کسی با این حرفها خر نمی‌شود. عباس گفت پس به نظر حضرت والا پیشرفت یعنی چی؟ هوشنگ نژاد گفت اصلاً من مفهوم پیشرفت را قبول ندارم. بشر در جستجوی خوشبختی است و خوشبختی یعنی راحتی، و راحتی یعنی آرامش، و آرامش همان است که جوکی‌ها دارند. باقی حرف مفت است.

زادپور گفت جناب عالی به این حساب پنبه تمدن را می‌زنید.

هوشنگ نژاد گفت گور پدر تمدن، من اگر نخواهم متمدن

شوم باید کی را ببینم؟

ارشاد هم به جمع اضافه شده بود. وقتی صحبت عوض شد

تعریف کرد که شرکت نفت چه پوستی از کارگرها می‌کند. دکتر

گفت آخر کارگرهای ما هم، آن کارگرهای ایدئال نیستند. می‌توانند صد سال به یک سیرگوشت بسازند و کارفرما را دعا کنند.

یکشنبه ۲۷ مهر

این آقای ارشاد و کیل محترم دادگستری که البته جز حفظ مصالح عمومی مملکت نظری ندارد تمام پرونده‌هایی را که در دادگاهها دارد، به صورت مقاله مطرح می‌کند و مخاطبش یا نخست وزیر است یا رئیس دادگاه یا وزیر کشاورزی (بدان مناسبت که در گوشه و کنار مملکت چند تا چاه عمیق زده است با دم و دستگاه مفصل) هر جا وزارت کشاورزی با نقشه‌های او موافقت کند، وزارت مربوطه خوب کار می‌کند و هر جا قدسی برخلاف منافع ایشان بردارد، فساد در استخوان کشور رخنه کرده است. البته دو سه تا از مزارع را به نام زنش کرده است. بدیش به این است که من بیچاره مجبورم مقاله‌های او را با عکس و تفصیلات چاپ کنم. عباس می‌گفت که جناب ایشان در تهران صاحب هشتاد و شش خانه است.

سه‌شنبه ۱۹ مهر

امشب به مناسبت رسیدن شمارهٔ اعضای حزب جناب اشرف به یک میلیون مجلس جشنی بر پا بود. باشگاه مرکزی را با چه آب و تابی چراغانی کرده بودند. من کمی دیر رسیدم. همه جا شلوغ بود. مرا به اتاق مجالی راهنمایی کردند که کمبلین حزب جمع بودند. وقتی وارد شدم و نشستم دیدم ماشاالله هزار ماشاالله همهٔ جمع آشنا هستند؛ همان مؤسسين گروه ما که به ارشاد که وردستم نشسته بود گفتم کاش سرود «برادری» را بخوانیم. آنقدر خندید که نزدیک

بود غش کند. گفت کجای کاری؟ از دکتر آریان خواسته‌اند که به مسیوپرنی حمله کند، زیرا پرنی اخیراً به سیاست نفتی انگلیسها حمله کرده است.

پس از نیم ساعتی دکتر پشت تریبون رفت. ملت برایش کف زدند. دکتر نطقی ایراد کرد که خلاصه‌اش این است:

«دوستان! تا کنون کسی جرئت نکرده است مرامهای به اصطلاح «آزاد مردان» را مطرح کند و به آنها جواب بدهد. من امشب قصد دارم پرده ریا را بدرم و یک یک آن اصول را به محک عقل بیازمایم. اینان از آزادی سخن می‌گویند. باید دید آزادی برای کسی؟ برای مشتی خائن از همه جا رانده؟ همانطور که رئیس حزب ما فرموده است ما به این آزادی نیاز نداریم. آزادی برای توده مردم؟ بسیار خوب، آقایان! هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست: شما بیائید و به اطفال کلاس اول دبستان آزادی کامل بدهید. آنها چه می‌کنند؟ به معلم یک دست کتک سیر می‌زنند و بعد از مدرسه به کوچه می‌گربزند. ما چنین آزادی زودرسی را نیز نمی‌پذیریم. برای قبول آزادی نخست باید مردم را تربیت کرد. باید سالهای سال به آنان آموخت که چگونه از آزادی استفاده کنند و از آن سوء استفاده نکنند (کف‌زدن‌ها). ملاحظه می‌کنید که اصل اول مرامنامه اینان چقدر توخالی و بی‌ارج است. «آزاد مردان» از برابری هم سخن می‌گویند. باید گفت برابری، آنسان که اینان به کار می‌برند یکسره خطا و برخلاف موازین لیاقت و کارائی است. جناب اشرف فرموده‌اند «ایران باید سوئد آسیا شود» ادای این کلام کافی بود تا در نقاط مختلف کشور هزاران هزار چاه عمیق حفر شود و کشاورزی بسرعت مکانیزه‌گردد. حالا فلان مزرعه را در نظر آوریم: حسن با دل و جان روزی چهارده ساعت کار می‌کند و حسین با کاهلی و

تنبلی فراوان، که رنگ بی تفاوتی چون داغی شوم بر آن حک شده، روزانه چهار ساعت هم کار نمی کند. آخر چگونه می توان این دو تن را برابر دانست؟

اما برادری. در اینجا آقایان کور خوانده اند. ما، در شرق، یک سنت فئودالی مقدس داریم که از فئودالیتة تبهکار غرب، بکلی جداست. فئودالیتة غرب پر است از تجاوزها، جنایتها و تعدیها. اما در ایران، سیستم فئودالی سیستم مبارکی است، چه پرورنده بیهقیها، خواجه نصیرها، نظام الملکها، امیر کبیرها، قائم مقامها و جناب اشرفهاست. فئودالیتة ایران واضح اصل برادری، به معنای صحیح کلمه است. رستم که نمونه برتر اشرافیت در اساطیر کهن ایران است، خود پرورش دهنده این نوع برادری است. باید شهادت داشت و گفت که تاریخ ایران، تاریخ ایران عزیز، نه تنها استثنائی بر تاریخ غرب است، بلکه در شرق نیز نمونه بارزی به شمار می رود که نظیرش را در هیچ جای جهان نمی توان یافت.

دوستان! امروز که به خواست پروردگار دستنی به دنباله آن دستها از اعماق تاریخ، بیرون آمده و راه نجات را به ما می نمایاند، آن دست را صمیمانه بفشاریم و به اشارتها و هدایتهای آن گردن نهیم...» بعد ویسکی مفصلی دادند. خوشبختانه گدا بازی نبود. اما شامشان یخ کرده بود. ماندانا می خواست خودش را برای من نر کند که دیدم صلاح در کم محلی است. این بود که کوتاه آمدم: چشمهای لی لی مثل چشم عقاب همه جا را می پاید. گمان کنم ماندانا آخر سر قهر ورچساند. گور باباش. ارشاد بی شرف که مواظب قضایا بود به من نزدیک شد و گفت از یارو هم دلی به دست بیار. گفتم بعداً، یک شب در هتل در بند. گفت با حرکت امشب تو گمان نمی کنم دیگر به طرفت بیاید. گفتم می آید، کا کا هم می گوید.

شنبه ۳ آبان

امروز کابینه جناب اشرف ترمیم شد. دکتر آریان شد وزیر فرهنگ. عباس که اول دفعه این خبر را به من داد گفت می بینی؟ گفتم چطور مگر؟ دکتر چه چیزش کمتر از دیگران است؟ رفیق آدم وزیر باشد بهتر است تا سرازیر. گفت تا دیروز ساعت چهار قرار بود مقدم وزیر فرهنگ شود.

گویا عباس می خواهد با مقدم ببندد.

دوشنبه ۵ آبان

مسئله کلفت هم توی مملکت شده است مسئله ای بغرنج. مدتهاست می گردیم و کسی گیر نمی آید. یکی از دوستان اداری گفت زنی هست اما با بچه اش. گفتم هرچه باشد خوب است. وقتی آمد که خودم در خانه تنها بودم. دیدم خدیجه است. گفتم پیش من بمانی بهتر است تا جای دیگر. گفت جائی کار می کنم که صاحبخانه بی شرف نباشد. خواستم بابت بچه پولی به اش بدهم، قبول نکرد. یک مشت بدو بیراه گفت و رفت. خوب شد لی لی خانه نبود. از لحاظی، خیلی بد شد که راه خانه ما را یادگرفت. خفه شوی، مرد، با این کلفت پیدا کردند.

چهارشنبه ۷ آبان

مهندس سپاس یک کیلو مقاله تایپ شده فرستاد که در روزنامه چاپ کنم. فقط رسیدم عنوانش را نگاه کنم: «سنن مقدس امپراتوری بریتانیا» به قلم دکتر سرور ورقي زدم آن وسطها مقداری بدو بیراه هم هست به مخالفان کاپیتالیسم. دادم چاپ کنند. گوشه اش نوشتم: «در هشت شماره».

این جوری زحمت تهیه مقاله هم از وظایف من کسری شود. چه بهتر.

این آقای دکتر سرور. در روزنامه «جهان آینده» هم مقاله می نویسد. ظاهراً آدمی است پر کار.

جمعه ۹ آبان

عباس خنده کنان آمد که می دانی اولین اقدام دکتر در وزارت فرهنگ چه بود؟ گفتیم نه. گفت از احباب سابق، دو تا دبیر نفله بودند که حرفهای سابق دبیر را جدی گرفته بودند، و همچنان از عقاید مسیوپرنی طرفداری می کردند، البته نه همه وقت و همه جا، بلکه بسیار با احتیاط، فقط وقتی که در مجلس بیش از سه چهار نفر دوست صمیمی و یکدل کسی نبود. همان دوستان صمیمی خبر برای دکتر می برند و وزیر، می دهد هر دو دبیر را منتظر خدمت کنند.

پرسیدم درباره تغییر خط چه کرده است؟ گفت همان روز اول و دوم کمبلین قوم را جمع می کند و می گوید که وظیفه اصلی من این است که بزرگترین مانع پیشرفت فرهنگ را در ایران که خط کنونی است تبدیل به خط لاتین کنم. اعضای شورای عالی فرهنگ و رؤسای دانشکده ها هم که می بینند مسئله برای جناب وزیر خیلی مهم است همه به اتفاق در مضار خط فعلی و مزایای خط لاتین داد سخن می دهند. ظاهراً کار تمام می شود که ناگهان از نخست وزیری ندا می رسد که فضولی موقوف. و مسئله تغییر خط بکلی منتفی می شود.

یکشنبه ۱۱ آبان

امشب مهمان ارشاد بودم. برعکس تصور من خانه اش چندان مجلل

نبود. یک آقای دیگر هم بود که چند شعر خواند. بعد معلوم شد که از خودش است. بدک نبود. ارشادگفت دنیای بدی شده است. همه جا صحبت از مادیات است. آدم دلش برای شنیدن یک شعر خوب لک می‌زند. بابا در این دنیا شعری گفته‌اند، ذوقی گفته‌اند، معنویتی گفته‌اند. بعدگفت هرچه فکر کرده که جز ما دو نفر چه کسی را دعوت کند که به این مجلس بخورد، عقلش به‌جائی قد نداده. خانمش که ته صدائی داشت ساقی‌نامه حافظ را خواند. من هم به شوق آمدم و غزلی خواندم. ارشادگفت هیچ فکر نمی‌کرده که من خوش‌صدا باشم. گفت به‌به! ادیبی که موسیقی بداند معرکه است. شاعر اهل بست هم بود. ارشاد چند پیاله که بالا رفت گفت معنوی-جان، حالا که خودمانیم و صحبت از مجلس بیرون نمی‌رود. من معتقدم که حق با مسیوپرنی است و زندگی بدون برادری، به‌جان عزیزت هیچ است. گفت که هنوز علی‌رغم خطرهایی که او را تهدید می‌کند، یک عکس مسیوپرنی را در صندوقخانه‌اش پنهان کرده است. شاعرگفت هنوزگویندگان هستند اندر عراق... بعد پکی به‌وافور زد وگفت حیف شد که مسیوپرنی با جناب اشرف درافتاد. حیف ف ف. سکوتی برقرار شد. خانم ارشادگفت برای شما ویسکی بریزم؟ گفتم خیلی کم. شاعر زیر لب زمزمه کرد: برادران، برادران، او اوم او او وم م. ارشادگفت مهم این است که قلب آدم صاف باشد. من که سر شوق آمده بودم خواندم:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

ناگهان ارشادگفت این جناب اشرف آدم پدرسوخته خائنی است. دفاع از انگلیسیها!!... فکرش را بکنید! من چیزی نگفتم و

صلاح نبود چیزی بگویم. این بود که زمزمه کردم:
 گر خورد خون دلم مردمک دیسده رواست
 که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم. امان، وای...
 و به یاد عاطفه افتادم و قلبم فشرده شد.

در این بین پسر سیزده-چهارده ساله آقای ارشاد دوید
 تو که بابا، معلم نیومد... ارشادگفت بنشین الان می آید. پسرک
 گرفت نشست. نه سلامی نه علیکمی، مثل خر. شاعر شروع کرد به
 خواندن شعری که این یک بیتش یادم مانده:

الهسی در کمند زن نیفتی وگرافتی به مثل من نیفتی
 در باز شد و جوانی سبزه گفت سلام. ارشاد معرفی کرد: آقای صداقت
 معلم سرود پسر. جوان دم درگرفت نشست. آقای ارشاد به پسرش
 گفت برای آقای صداقت چای بریز. بعد برای من توضیح داد: بچه
 مدرسه هائی که می خواهند در حزب جناب اشرف وارد بشوند باید
 سرود حزبی و شجره نامه جناب اشرف را بلد باشند. من بخصوص
 به فرامرز اصرار کردم که در این کار پیشقدم شود. برای آینده اش خوب
 است. می دانید دنیای بچه ها با دنیای ما تفاوت دارد. چه کنیم دیگر...
 فرامرز ماشاالله با استعداد است.

نگاهی به پسرش انداخت و لبخند زد. شاعرگفت اجازه
 بفرمائید بقیه شعر را بخوانم شاهکار است.
 مجلس خوبی بود. خوش گذشت. من هم از آن جور مجلسها
 خسته شده ام.

چهارشنبه ۱۴ آبان

امروز باز سروکله آقای امتیاز پیدا شد. خیلی گرم و خودمانی بود.

سراغ خاطرات سفرش را گرفتم، گفت هنوز موفق به تنظیمش نشده است. احوال لی لی را پرسید. من با نوعی ناراحتی جواب دادم که حالش خوب است. اما ظاهراً او هیچ منظوری نداشت. ناگهان پرسید شما جناب اشرف را زیاد می بینید؟

— ای.

— مثلاً؟

به نظرم رسید که بگویم و گفتم: هفته ای دو سه بار.

— ممکن است مرا هم خدمتشان معرفی کنید؟

— چشم، خدمتشان عرض می کنم هرطور دستور فرمودند.

پیرمرد راضی شد. یعنی از قیافه اش اینطور خواندم.

جمعه ۱۶ آبان

امشب در ساختمان شرکت نفت مهمانی مفصلی بود. مستر کیسی و مستر شورت و خانم هاشان از مهمانان پذیرائی می کردند. همه برویچه ها بودند. د کتر آریان جامش را به بقای امپراطوری سر کشید. زادپور که کله اش سخت گرم شده بود. بیخ گوش خانم شورت گفت از همه این حرفها گذشته انگلیسیها آقا هستند. انگلیسی زندگت جز من که خانم هستم! کلی خندیدیم. سخنرانی اصلی را هوشنگ نژاد ایراد کرد که گفت اگر مساعی انگلیسیها نبود، شرق همچنان در خواب قرون وسطائی آرمیده بود. و یادآور شد که کمپانی هند شرقی برای متمدن کردن هندیها چه رنجهایی که تحمل نکرده است. زاغچه قطعه شعری درباره وست مینستر ساخته بود که خواند.

دم در هوشنگ نژاد از من پرسید سخنرانی چطور بود؟ گفتم حالا که خودمانیم کمی افراط کردی. گفت عمداً افراط کردم. مبادا تصور کنی که عقاید من تغییر کرده است. من همانم که بودم.

منتها فعلاً مصاحبت ایجاب می کند که حرفهائی بزنم. وانگهی حرف باد هواست. قلب مؤمن باید پاک باشد.

پنجشنبه ۲۲ آبان

امروز رفتم منزل هوشنگ نژاد. خوشبختانه باز هم تنها بودم. گفتم تا شلوغ نشده است می خواهم حرفی بزنم. گفت بگو. گفتم والله من از این سیاست بازی گیجم. نمی دانم عاقبت این کار چیست؟ گفت عاقبت کدام کار؟ گفتم همین حرفها که می زنیم و چیزهائی که در روزنامه می نویسیم. گفت تو یا خیلی زندی یا خیلی خر. گفتم والله دویمیش. گفت تو می خواهی کلک بزنی. به ناموس مادرم قسم خوردم و انبیاء و اولیاء را شاهد آوردم که قصد کلک زدن ندارم، گیجم و نمی دانم به کجا می روم، گاهی احساس می کنم که روی صحنه تئاترم. در این وقت گریه ام گرفت و بنا کردم های های گریه کردن. احساساتی شده بودم و نمی توانستم جلو گریه ام را بگیرم. صدای هتی هقم تا خانه همسایه می رفت. گویا در چهره ام نشان خنگی را خواند که گفت: مرد! این چه خیالاتی است می کنی؟ دنیا از اول مسخره بوده و تا آخر هم مسخره خواهد بود. مگر اخبار دنیا را نمی خوانی؟ در فلان کشور دور افتاده، امروز یک سرهنگ کودتا می کند، فردا یک سرگرد. جناب سرگرد می دهد زن و بچه جناب سرهنگ را ببندازند توی تنور. برای چه؟ برای این که جای او را بگیرد. پس فردا همین سرنوشت در انتظار جناب سرگرد است. در این دنیای شیر تو شیر چه باید کرد؟ باید کلاه خود را دو دستی چسبید. تو با لی لی، که در واقع دزدیدیش، عشقت را بکن. در وزارت دارائی کمرت را ببند که اگر فردا پس فردا کابینه جناب اشرف سقوط کرد صنار سه شاهی داشته باشی. تا اگر نشد با کسی ببندی لا اقل بتوانی بروی اروپائی جایی

استراحت کنی.

گفتم همه این حرف‌ها درست، اما ما تا دیروز حرفهائی می‌زدیم. امروز عکسش را می‌زنیم. نگاهی عاقل اندر سفیه به‌من کرد و تقریباً فریاد زد: حرف وسیله نان خوردن ماست. آهنگر با آهن یک روز بیل می‌سازد یک روز سیخ. ما هم یک روز این حرف را می‌زنیم، روز دیگر آن حرف را. گفتم من بعضی موقعها ناراحتم. گفت خیلی خری. آدم نباید اختیارش را به دست احساسات بدهد. احساسات نمی‌گذارد آدم از زندگی لذت ببرد. وانگهی، من همیشه معتقد بوده‌ام که احساساتی شدن، دکان خر رنگ کنی است. گفتم پس آن حرفهای چند روز پیش تو چه بود؟ خودت گفتی که من همانم که بودم. سرش را بلند کرد و گفت راست گفتم. من از همان اول که ما ک به راه افتاد، قصدم این بود که خر خودم را برانم. بقیه حرفها فقط وسیله بود. زمانی آن جور حرفها آدم را به‌نوا می‌رساند، حالا این جور حرفها. فعلاً هم برنامه‌ام این است که آنقدر سر قبر مرحوم «ماک» فحش بدهم تا گذشته‌ام بکلی پاک شود.

سبک شدم. رویش را بوسیدم و بیرون آمدم. این یکی دست کم، آدم رک و راستی است و تکلیف آدم باش معلوم.

پنج‌شنبه ۲۹ آبان

دیروز بهترین روز زندگی من بود. نهار در حضور جناب اشرف بودم (آیا هیچ وقت فکرش را می‌کردم؟) لقمه آخر را داشت می‌خورد که گفت در کابینه آینده پستی برای شما در نظر می‌گیرم. چنان سرمست بودم که نشد یادداشتی بنویسم. هنوز هم مست دیروزم. امروز به دعوت ماندانا، من و لی‌لی در رامسر هستیم. زاغچه

قرار است فردا صبح بیاید. پائیز مازندران محشر است. وقتی از تراس زیبای هتل، غروب آفتاب را در دریا تماشا می‌کردم متوجه شدم که دنیا تا چه حد زیباست.

امیر کبیر منتشر کرده است:

دیدگاهها

دکتر مصطفی رحیمی

دیدگاهها، شرح دیدنیهای چشم انداز پژوهنده‌ای آگاه است که برای هر پدیده‌ای دلیلی می‌خواهد. در دیدگاهها بیشتر انسانها هستند که مرکز ثقل پژوهش را تشکیل می‌دهند و تأثیر جامعه را در کردار و سیمای خود می‌نمایانند. در این مجموعه که مشتمل بر نه گفتار است از شرق، غرب، اساطیر و نمودهای اجتماعی آثار و کردار انسانها به یاد مانده سخن به میان آمده است و تفسیر اول به بابک چهره حماسی تاریخ ایران اختصاص یافته است. دیدگاهها با «چهره قانون در دوزخیان زمین» پایان می‌پذیرد.

يك هشت تمشك
اينيا تسيو سيلونه
ترجمه بهمن فرزانه

سيلونه در يك هشت تمشك، چون ديگر آثارش، ما را با خود به ميهمانی روستاهای ايتاليايي می برد. جایی که می توان ايتاليا را بخوبی دید. سيلونه با زيرويم زندگی روستايان ايتاليا آشناست. او چهره روستا را بدون آرایش، بهمان گونه که هست به ما نشان می دهد. آنچه را که دیده است و می بیند به شیوه ادبیات ملتزم تعمیم می دهد و این تعمیم را با تصویرهای هنری بازسازی می کند. کتاب، شرح تباهی انسانهاست و پوسیدگی بذر انسانیت در سرزمین فاشیسم. این کتاب بی شك اثری ضد فاشیستی است.

«... اگر در گذشته این حرفها را می زدی، حق با تو بود، ولی حزب امروزی ديگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به يك سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که تا آن حد نفرت انگیز نیست، به هر حال حالت يك اداره را دارد. تو تصور می کنی نارضایتی من بخاطر دلایلی عامی و احمقانه است؟»

شب نشینی با شکوه غلامحسین ساعدی

رسوم و تشریفات قراردادی اداری، وقتی که در شهری دور افتاده، مثلاً در مراسم افتتاح و یا جلسه معارفه و «جشن بزرگداشت بازنشستگان» شکل می‌یابد. برخورد این نمود با تنگی امکانات، بیشتر شبیه یک نمایش روحی محقرانه و طنزیک شوخی پرکنایه می‌شود. با آن دیوارهای شکسته و بسته با قالی پوشانده شده، صندلیهای چوبی پسر و صدا، و ردیف آدمهای خوابزده و حیران، که همه چیز در حدی برایشان تبلور یافته است.

قصه شب نشینی با شکوه با دورنمایه‌ای از همین واقعیت، گویای این نمایش، با همه عناصر مسخره و کسالت‌آور آن است، و دیگر قصه‌های کوتاه این مجموعه: چتر، مراسم معارفه، خوابهای پدرم، حادثه بخاطر فرزندان، ظهر که شد، مفتش، دایره درگذشتگان، سرنوشت محتوم، استعفانامه، مسخره نوانخانه، مجلس تودیع. گزارشگر، آگاهنده پیشروی «بورو کراسی» در سطوح اداره و میانکنش فرد با خانواده و دوستان و جامعه است.

دندیل غلامحسین ساعدی

درباره ساعدی، و آثارش اگر قرار باشد معرفی نامه‌ای به دست بدهیم، تنها می‌توانیم بگوییم:

«نویسنده‌ای که با سرزمینش آشناست و دردها و غصه‌های مردمش را خوب می‌بیند، تشخیص می‌دهد و سرانجام برای آگاهی، آنها را بازگو می‌کند. او همه سائل‌خاستگاه خود را تجربه کرده است و می‌داند که کجا ایستاده است.»

دندیل چهار قصه از این نویسنده را با نامه‌ای: دندیل، عافیتگاه، آتش من و کچل و کیکاووس در بر می‌گیرد.

قصه‌هایی که از آشناترین غصه‌های آشنایان و در عین حال بیگانه‌ترین آشنایان نشانهایی دارند. نشانهایی که هر کدام زخم هزار چشمه را می‌ماند و هر دم از جایی و بگونه‌ای سرباز می‌کند.

با هم قسمتی از قصه دندیل را بخوانیم: «... اسدالله به زینال گفت: «چه خبرته؟ می‌ترسی در بره؟ اون که مثل مانیس، اون تمدن داره، امریکاییه، مثل من و تو وحشی و گدا که نیس.»

نزدیک که شدند «خانمی» پا شد و رفت تو. در بازکن هر دو لنگه در را تاق باز کرد. زینال گفت: «مام بریم تو؟»

اسدالله گفت: «من و تونه، مارو که نمیشناسه. پنجک و ممیلی باهش برن.»
زینال گفت: «به پنجک و ممیلی هم احتیاج نیس. دختره خودش زبون یارو رو میفهمه.»

جلو در که رسیدند، امریکایی ایستاده و برگشت پنجک و ممیلی را نگاه کرد و خندید، دستش را گذاشت روی شانه پنجک و خواست وارد خانه شود...»

يك قصه قدیمی هرمز شهدادی

يك قصه قدیمی نه ماجرای جن و پری است و نه درگیری خوبی و بدی که سرانجام پلیدی در مقابل پاکی به زانو درآید. این ماجرای قدیمی بر خورد زن و مرد است که بیشتر اوقات با چاشنی عشق دلپذیرتر می شود و گاهی هم غم انگیزتر. شاید نام قصه را نویسنده بعنوان استعاره ای بکار برده باشد برای تفهیم ماجرابی که قدیمی است اما با گذشت زمان شکل عوض می کند. نویسنده يك قصه قدیمی روان می نویسد، همانگونه که زندگی روان است. از اختصاصات نثر او اینکه هرچه فکر می کند بصورت کلام بی پیرایه بر صفحه نقش می بندد:

[...والده هنوز دلخور است. می گوید آینده ات را خراب کردی. کردم که کردم. کارم شده بود سرکوچه ایستادن. خانه ما ته بن بست پنجمی است. بقال محله ندا داد که این طرفها جوجه بی صاحبی هست. می گفت می شود سر یک آب خوردن بلندش کرد. می گفت هم خوشگل است هم خوش هیكل...]

اگر بپذیریم که قصه برشی از زندگی است، نویسنده يك قصه قدیمی این برش را همانطور که بی يك نظم منطقی از چشم انداز ما عبور می کند، ترسیم کرده است اگر دنبال يك توالی منطقی در این مجموعه بگردیم کاری بیهوده انجام داده ایم، چون نویسنده در يك زاویه از زندگی به نظاره نشسته است و در برشی از زمان و مکان آنچه را که واقعیت دارد باز می نویسد. اگر هیجان از این زاویه در دیدگاه نویسنده می نشیند او هم آن را می بیند و به ما تحویلش می دهد و اگر شاهد يك نواختی و کسالت است باز هم این را به ما هدیه می کند.

در این مجموعه جز يك قصه قدیمی که بار نام کتاب را هم به دوش دارد قصه های کوتاه: داستان داستانسرای عصرما، پلنگ، خسوف، اعتراف، آهای گیسوان سیاه، يك روایت ساده و به خدا آدم دلش می گیرد را نیز می خوانیم.

سووشون

سیمین دانشور

سیمین دانشور، بانوی توانای ادب امروز ایران، با سووشون که اولین کلام در حوزه تھی رمان اجتماعی است، خودش را به ثبت رساند. گفتن درباره ارزشهای این رمان موضوع کاملاً آشکاری را بارها و بارها گفتن است؛ چون سووشون نه تنها از لحاظ موضوع برشی از تاریخ است، بلکه از لحاظ بینش نویسنده هم کارکم نظیری است که در ایران کمتر همتای تواند داشته باشد و در عرصه ادب جهان نیز باید جای در خوری را برایش تدارک دید.

دانشور در سووشون یک قصه گو نیست که دل به چم و خم یک ماجرا خوش کند و با آب و تاب دادن به وقایع و توالی بخشیدن به آنها کارش را تمام شده انگارد. او در سووشون یک نویسنده و در عین حال یک عالم محیط به علم-الاجتماع است. او از آدمهایی حرف می زند که در زمانی پرماجرا، دل به ماجرا سپردند و چیره بر وقایع، افت و خیز رسائی و نارسائیهای اجتماعی آن روزگار را باز نمودند.

در سووشون نویسنده را آنچنان مقتدر و مسلط به کلام می بینم که گویی واژه هایش چون جواهر تراش خورده با سلیقه کنار یکدیگر نشسته اند و تغییر آنها ممکن نیست. در سووشون نه عشق تصادفی ست و نه غصه و نه هیچ چیز دیگر. نویسنده برای ترسیم خصوصیات برشی از زمان و اجتماعش تک تک آدمهای سووشون را - که عده آنها کم هم نیست - به خدمت گرفته و زندگی اجتماعی و تاریخی زمانی از اجتماعش را برای همیشه ثبت کرده است. بیشتر وقایع در سووشون با اندک تغییری واقعیت دارند و نویسنده جز باز پیرائی ارزشمند هنری که انجام داده فاصله میان این وقایع را نیز با خیانش پر کرده است و سرانجام چیزی که با عنوان سووشون می خوانیم یک رمان اجتماعی باشکوه است که باید به نویسنده اش دست مریزادگفت.

سگ سفید
رومن‌گاری
ترجمهٔ سروش حبیبی

اگر طنز نیشدار و گستاخ نویسنده را کنار بگذاریم در سگ سفید مسئله‌ای بزرگ مطرح شده است و آن مسئلهٔ سیاهان و کشمکش نژادی در امریکاست که اطلاق صفت خونین بر آن بیجا نیست.

آنچه این گزارش‌گونه‌ها را جالب کرده آنست که این ستیز از دیدگاه بیگانه‌ای تماشا شده است. بیگانه‌ای که خود در جوانی عنصری مبارز بوده و در نهضت ضد فاشیستی مقاومت فرانسه نقشی فعال به عهده داشته و سپس سالها در قلب افریقا با سیاهان زندگی کرده و از میان آنان همسری گرفته است و با روح سیاه و نیز با جنبش‌های آزادیخواهی سیاهان در افریقا آشنایی نزدیک دارد. لحن بیان و محتوای کلامش در این کتاب از همدردی و تفاهم با سیاهان و مظالم وارد بر آنها سرشار است. بیگانه‌ای که از گلیستهای بنام است و از سوی دیگر سر آن دارد که واقعیات را آنطور که یک ناظر بیطرف از نزدیک دیده است بطور مستند تقریر کند.

نان و شراب
ایناتسیو سیلونه
ترجمه محمد قاضی

قلم سیلونه - نویسنده معاصر ایتالیایی - چون همه نویسندگان بزرگ کشورهای دیگر، در خدمت بررسی مسائل مهم قرن حاضر است. سیلونه اگرچه در ایتالیا و از ایتالیا می نویسد، ولی نمی توان کار او را در معیارهای مرزی محدود کرد. او از ایتالیا برای همه جهان می نویسد. در اینجا برای شناخت بهتر نان و شراب از نوشته دکتر مصطفی رحیمی درباره این کتاب سود می جوئیم:

«... در اینجا [منظور در کتاب نان و شراب است] اضافه بر زندگی روستایان، ما با زندگی روشنفکران ایتالیا نیز با همه اوج و حضیضها، مبارزه‌ها، تردیدها، گریزها، انحرافها و عظمت‌های آن آشنا می شویم، در این کتاب شوربختیها، سادگیها، متلکها، سرگرمیها و شیظنتهای روستایان استادانه پیمان شده است. یکی از اینان می گوید: «این زمین مثل يك تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم یا زخم را بفروشم ولی زمینم را هیچوقت حاضر نیستم بفروشم...»

«سپینا، نماینده روشنفکران وظیفه شناس می کوشد در حریم فکر روستایان رخنه کند. کوششهای نخستین او عقیم می ماند، هنگامی که می خواهد با آنان از آزادی سخن بگوید روستایان به آزادی روابط دختر و پسر می اندیشند. و...»

اسپارتاکوس

نوشته هوارد فاست

ترجمه ابراهیم یونسی

اسپارتاکوس می‌کوشد تا تبلور واقعیت مشعوم زمانه ما در قالب تاریخی و شورانگیز خود باشد. هوارد فاست با پرداخت این رمان، به دفاع از حیثیت انسانی برمی‌خیزد و آزادیهای دروغین را به مسخره می‌گیرد و اتهاماتی را که همیشه طبقه حاکم به توده ستمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد می‌کند. رمان‌گیرا و پرکشش اسپارتاکوس پاسخی است شایسته به خواسته آن دسته از خوانندگانی که در پی رمانهایی اصیل و انسانی هستند.

فاست خود درباره این اثر می‌گوید: «این کتاب سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدتها قبل زیسته‌اند و نامشان هرگز از خاطره‌ها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسانی را گرامی داشتند و پاک و شریف زیستند. این داستان را بدین منظور نوشتم که کسانی که آنرا می‌خوانند — خواه فرزندان خودم یا دیگران در راه بهبود آینده مغشوشمان نیرو بگیرند و علیه ظلم و بیداد مبارزه کنند؛ شاید که رؤیای اسپارتاکوس در زمان ما به حقیقت پیوندد.»

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم:

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران — سعدی شمالی — بن بست فرهاد — شماره ۲۳۵ — دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان — به رایگان — ارسال داریم.



بها : ۴۰۰۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۳۶-۲۳۶/۴/۱۱۲